

کنج حضور

متن کامل برنامه

۱۰۰۶

اجرا: آقای پرویز شهبازی

تاریخ اجرا: ۹ خرداد ۱۴۰۳

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
ناچار، گفتنیست تمامی ماجرا

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱

www.parvizshahbazi.com

اوست بهترین کسی که از او درخواست شود، و بدو امید رود. [پس]
از خدا توفیق آن خواهیم که سپاس [بودن در این راه را] به ما ارزانی
کند. زیرا سپاس همچون زنجیری است که نعمت موجود را نگه دارد
و نعمت فزون‌تر را صید کند و هیچ نشود جز آنچه خدا خواهد.

(برگرفته از مقدمه دفتر چهارم مثنوی، مولوی)

شایسته است از تلاشهای متعهدانه، مستمر و ماندگار جناب آقای پرویز شهبازی در
اجرای این برنامه و روشنگری، اشاعه و بسط درس‌های زندگی‌ساز مولانای جان، در کنار
برقراری رابطه صمیمانه ایشان با راهیان این مسیر نورانی، کمال سپاس و قدردانی را به
جا آوریم.

همچنین از جناب آقای نیما فرهنگ بابت ارسال مجموعه ابیات به‌کار رفته در برنامه و
خانم پریسا شوشتری برای الصاق برنامه‌ها در وبسایت رسمی گنج حضور کمال تشکر
و قدردانی را داریم.

گروه پیاده‌سازی متن برنامه‌های گنج حضور

همراهان عشق در تایپ، ویرایش و بازبینی برنامه گهر بار ۱۰۰۶

پارمیس عابسی از یزد	مهردخت عراقی از چالوس	فرشاد کوهی از خوزستان
علی رضا جعفری از تهران	مژگان نقی زاده از فرانکفورت	فاطمه مداح از سمنان
مریم قربانی از اصفهان	رویا اکبری از تهران	یلدا مهدوی از تهران
شاپرک همتی از شیراز	ذره از همدان	الهام فرزامنیا از اصفهان
فاطمه اناری از کرج	الهام عمادی از مرودشت	ناهید سالاری از اهواز
بهرام زارع پور از کرج	کمال محمودی از سنندج	الهام بخشوده پور از تهران
ریحانه رضایی از استرالیا	گودرز محمودی از لرستان	نصرت ظهوریان از سنندج
فاطمه جعفری از فریدونکنار	سرور مال احمدی از شیراز	مرضیه شوشتری از پردیس
شبیم اسدپور از شهریار	زهرا عالی از تهران	فاطمه زندی از قزوین
امیرحسین حمزه ثیان از رشت	مهران لطفی از کرج	مریم زندی از قزوین
پویا مهدوی از آلمان	الناز خدایاری از آلمان	مریم مهرپذیر خیابانی از تبریز
مرضیه جمشیدیان از نجف آباد	شهر روز عابدینی از تهران	فرزانه پورعلیرضا از تهران

جهت همکاری با گروه متن برنامه های گنج حضور با آیدی

zarepour_b

در تلگرام تماس بگیرید.

لینک کانال گروه متن برنامه های گنج حضور در تلگرام:

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>

خلاصه موضوعات بخش‌های برنامه ۱۰۰۶

موضوع کلی برنامه ۱۰۰۶:

شب دنیا برای انسانی مانند مولانا تمام شده، ولی در مورد ما اگر به حضور زنده نشده‌ایم شاید عمر تمام شود درحالی‌که ماجرای ذهنی‌مان هنوز به پایان نرسیده‌است. کار تبدیل هشیاری ما به‌عنوان انسان الی‌الابد ادامه دارد و همه ماجرا را باید گفت. این ماجرا که اکنون در این‌جا شروع کردیم، یک قسمت کوچکی از ماجرای من‌ذهنی بود که شوخی و بی‌اهمیت بود، ولی ما جدی‌اش کردیم و تا آخر عمر گرفتارش شدیم.

- غزل شماره ۲۰۱ از صفحه ۶ تا صفحه ۷

بخش اول از صفحه: ۸ تا صفحه: ۳۴

- تفسیر بیت اول و دوم غزل به‌همراه بررسی چهار دایره، و ابیاتی جهت باز شدن معنای این دو بیت. اگر شما جدی باشید و خوب گوش کنید، خواندن این ابیات پشت‌سرهم شما را متقاعد و قوی می‌کند. از چند جهت من‌ذهنی را کوچک می‌کنید و نمی‌گذارید بالا بیاید و دستاوردهای معنوی شما را به‌عنوان یک همانندگی غارت کند و براساس آن «من» درست کند.

- از جمله این بخش: سه بیت از غزل ۲۷۹۸ می‌گوید من‌ذهنی شما، من اصلی شما نیست و این موضوع را وقتی فضاگشایی کنیم حس می‌کنیم. همچنین از خدا می‌خواهیم که به باغ ما بیاید تا پارک ذهنی‌مان خجالت بکشد و ناموسش بشکند.

- ابیات ۱۷۸۸ تا ۱۷۹۶ از دفتر ششم بیان می‌کند اگر شما وسوسه، یعنی فکر بعد از فکر را قطع نکنید، مثل قوم موسی در گرمای بیابان گم می‌شوید و دور خودتان می‌چرخید؛ چون مرتب خودتان را مقایسه کرده و تقلید می‌کنید.

بخش دوم از صفحه: ۳۵ تا صفحه: ۶۴

- در ادامه ابیات تکمیلی بخش قبل، ابیات ۱۹۵۴ تا ۱۹۵۹ دفتر دوم می‌گوید من ذهنی باید خاموش شود و با فضاگشایی خدا را بخوانید، وقتی فضا باز شد رزق شما در آسمان گشوده شده است.

- ابیات ۴۰۹۴ تا ۴۱۰۷ دفتر پنجم می‌گوید ما انسان‌ها غیر از عفو خداوند هیچ تکیه‌گاهی نداریم و غفلت و گستاخی ما هم از زیادی عفو خداست. فضاگشایی و خالی کردن مرکز همان تعظیم است که درد چشم را از بین می‌برد.

بخش سوم از صفحه: ۶۵ تا صفحه: ۱۰۱

- ادامه و اتمام ابیات تکمیلی تا بفهمیم دو بیت اول غزل واقعاً درست است؛ از جمله:

- در ابیات ۲۷۱۹ تا ۲۷۲۹ دفتر سوم خداوند به انسان می‌گوید الآن روز روشن است و من دارم در تو به بی‌نهایت و ابدیت خودم زنده می‌شوم. بلند شو مثل من بی‌نهایت و ابدیت شو و دیگر در ذهن ستیزه نکن.

- ابیات ۳۷۸۱ تا ۳۷۸۷ دفتر دوم می‌گوید خداوند پیش همه حاضر است، اما چون ما من‌ذهنی داریم، غیرت نمی‌گذارد برویم پیشش. کسی که مسبب را عیان ببیند نمی‌رود در سبب‌سازی ذهن و قتش را تلف کند، بلکه فضا را باز می‌کند تا زندگی کارش را درست کند و راه خلاق و راه‌های آسمان را به او نشان دهد.

- ابیات ۳۱۰۸ تا ۳۱۱۲ دفتر چهارم بیان می‌کند چراغ ذهن ناقص است و به وسیله این چراغ باید چراغ حضورمان را روشن کنیم. وقتی چراغ ذهن متلاشی شد، اگر به زندگی زنده شده باشیم می‌توانیم شمع جان را روشن نگه داریم.

- ادامه تفسیر غزل (ابیات سوم و چهارم) به همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات



- ابیاتی که کمک می‌کند به حرف مردم و من‌ذهنی‌تان گوش نکنید و نگذارید من‌ذهنی‌تان از شما و پیشرفتتان سوءاستفاده کند؛ از جمله:

- ابیات ۴۴۶۲ تا ۴۴۶۸ دفتر سوم می‌گوید ای انسان، خداوند به تو اجازه می‌دهد قصد کنی و سپس قصدت را با شکست مواجه می‌کند تا تو بپرسی: «چرا؟!» بالاخره به این نتیجه می‌رسی که یک خدا و زندگی هست که می‌خواهد با خرد گُلش تو را اداره کند و تو نباید با من‌ذهنی خودت را اداره کنی.

بخش چهارم از صفحه: ۱۰۲ تا صفحه: ۱۲۹

- ادامه ابیات بخش قبل و تأکید بر رعایت بخشی از قانون جبران که مربوط به تکرار زیاد ابیات هر برنامه می‌باشد، چون تکرار ابیات فکر را به اهتزاز درآورده و پویایی می‌دهد، به طوری که در درونمان این فکرهای خلاق و سازنده همدیگر را پیدا می‌کنند و به همدیگر کمک کرده و ما را از این من‌ذهنی بلند می‌کنند.

از جمله این ابیات:

- ابیات ۵۴۳ تا ۵۴۸ دفتر پنجم بیان می‌کند که حس بی‌نیازی مال من‌ذهنی است ولی اگر همیشه فضا را باز کنیم و لحظه‌به‌لحظه متعهد به مرکز عدم شویم، این نیازمندی به خرد زندگی همیشه با ما خواهد بود و روزبه‌روز هم بیشتر می‌شود. البته روزبه‌روز هم زیرکی و خردمندی ما بیشتر می‌شود.

- تفسیر مابقی غزل (ابیات پنجم تا یازدهم) به همراه بررسی دو شکل افسانه من‌ذهنی و حقیقت وجودی انسان با هر یک از این ابیات و ابیاتی جهت باز شدن مفهوم بیت آخر.

- تفسیر خلاصه‌ای از ابتدا تا انتهای غزل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما
ناچار، گفتنیست تمامی ماجرا

وَاللَّهِ زَ دَوْرِ آدَمَ، تا روزِ رستخیز
کوته نگشت و هم نشود این درازنا

اما چُنین نماید کاینک تمام شد
چون تُرک گوید: «اشپو»، مردِ رونده را

اشپوی تُرک چیست؟ که نزدیکِ منزلی
تا گرمی و جلادت و قوت دهد تو را

چون راه رفتنیست، توقفِ هلاکت است
چونَت فُنُق کند که بیا، خرگه اندر آ

صاحبِ مروّتیست که جانش دریغ نیست
لیکن گرت بگیرد، ماندی در ابتلا

بر تُرک، ظنّ بدِ مَبَر و مُتَّهَم مکن
مَسْتِیز همچو هندو، بشتاب همرها

کآنجا در آتش است سه نعل، از برای تو
وآنجا به گوشِ توست دلِ خویش و آقربا

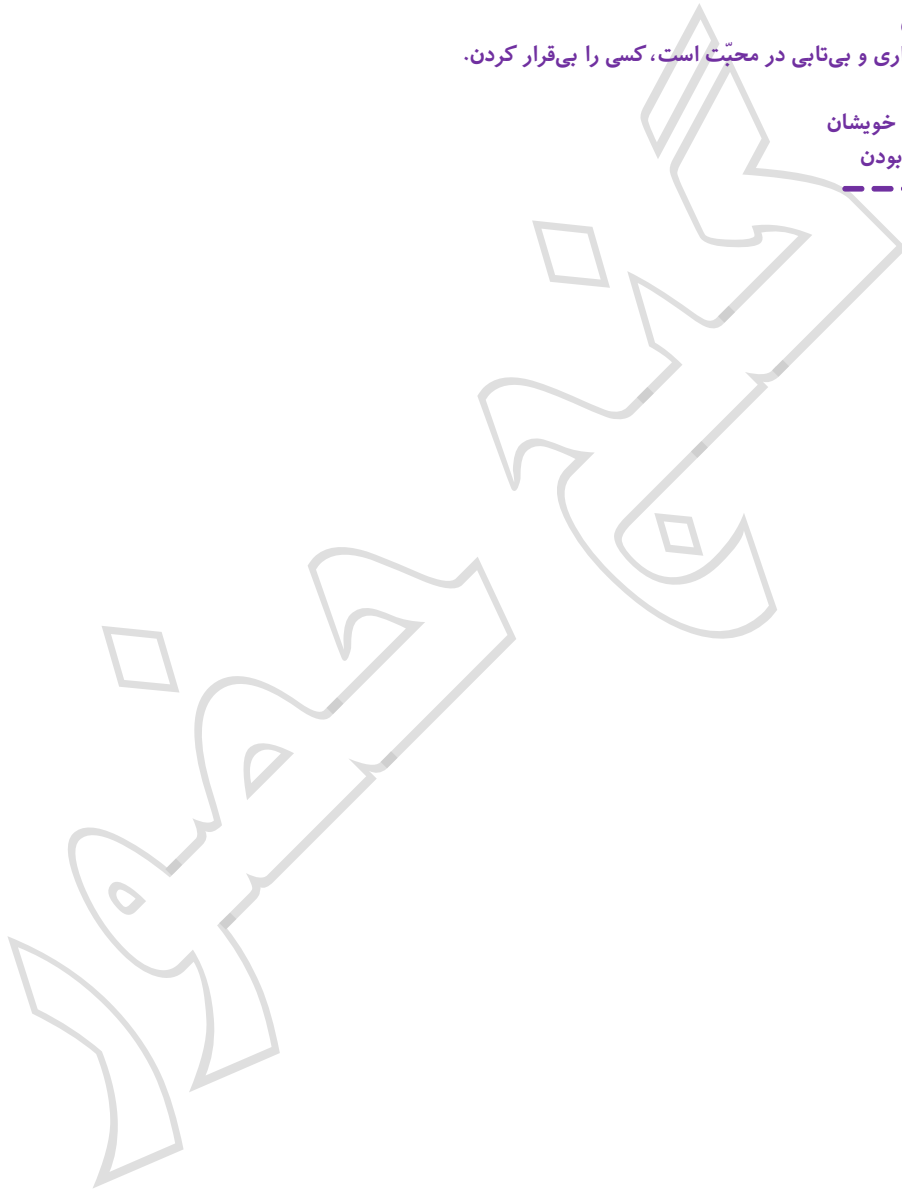
نگذارد اشتیاقِ کریمان که آبِ خوش
اندر گلوی تو رَوَد، ای یارِ باوفا

گر در عسل نشینی، تلخت کنند زود
ور با وفا تو جفت شوی، گردد آن جفا



خاموش باش و راه رو و این، یقین بدان سرگشته دارد آبِ غریبی چو آسیا

درازنا: درازا، طول
اَشْبُو: این، از آدوات اشاره در زبان تُرکی
جَلادت: جَلادَة، چاپکی و نیرومندی
قُنُق: مهمان
خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده
مَسْتِیز: ستیزه مکن.
هَمْرَها: ای همراه و هم‌طریق
نعل در آتش: کنایه از بی‌قراری و بی‌تابی در محبت است، کسی را بی‌قرار کردن.
گوش: انتظار
اَقْرِبَا: جمع قریب، بستگان، خویشان
غریبی: غربت، دور از وطن بودن



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۰۱ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما ناچار، گفتنی‌ست تمامی ماجرا

وَاللَّهِ زَ دَوْرِ آدَمَ، تَا رَوْزِ رَسْتَخِيزِ
كُوتَه نَگِشْت و هَم نَشُود اَيْن دَرَاژِنَا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

درازنا: درازا، طول

«شب رفت» در چند سطح در واقع قابل توجیه است. یکی هم «ماجرای ما». پس منظور از «شب» شب دنیا است، شبی که هشیاری در تن افتاده. و در واقع در هر برنامه این را توضیح می‌دهیم که ما به صورت امتداد خداوند یا جنس آلت در شکم مادرمان تنمان را می‌سازیم و می‌رویم توی تنمان، ولی از جنس او هستیم به صورت هشیاری بی‌فرم. ولی در جذب تن که توی این تن جسمی‌مان هستیم، یک تن دیگر می‌بافیم به نام ذهن، ذهن من‌دار، و می‌رویم آن تو. برای همین می‌گوییم:

او درون دام دامی می‌نهد
جان تو، نه این جهد نه آن جهد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۶)

یعنی انسان داخل دام یک دامی به نام من‌ذهنی درست می‌کند، و اگر خداوند کمک نکند نه از تن دوم یعنی از ذهن همانیده و نه از تن اول می‌توانیم بجهیم بیرون. پس معلوم می‌شود جهیدن از تن بیرون درحالی‌که زنده هستیم در این جهان، منظور خداوند است. پس «شب رفت» یعنی عمر دارد تمام می‌شود، و حتی در سطح دیگر یعنی شب تمام شد.

برای آدمی مثل مولانا شب تمام شده، برای این‌که از دام دوم جهیده، از دام اول هم جهیده. یعنی درحالی‌که توی این تن است به بی‌نهایت و ابدیت خداوند یا به این لحظه ابدی زنده شده و حتی از تنش هم جدا شده. بنابراین تنش بریزد مهم نیست و از مرگ نمی‌ترسد. عارفان می‌بینید از مرگ نمی‌ترسند، ولی ما که هنوز در من‌ذهنی هستیم و توی این تن هستیم از مرگ جسمی بسیار می‌ترسیم و آن را حادثه ناگوار می‌دانیم.

حالا، پس «شب رفت» برای کسی که هنوز در ماجرای منذهنی است، ماجرا هم دو جور است، یکی در ابتداست که ما می‌آییم در این جهان وارد ذهن می‌شویم، که توی این شکل‌ها هم نشان داده شده.

<p>شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما - ناچار، گفتیمت تمامی ماجرا واهه ز نور آدم، تا روز رستخیز - کوه نگشت و هم نشود این برارنا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱ - برانه شماره ۱۰۰۶</p>	<p>شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما - ناچار، گفتیمت تمامی ماجرا واهه ز نور آدم، تا روز رستخیز - کوه نگشت و هم نشود این برارنا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱ - برانه شماره ۱۰۰۶</p>	<p>شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما - ناچار، گفتیمت تمامی ماجرا واهه ز نور آدم، تا روز رستخیز - کوه نگشت و هم نشود این برارنا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱ - برانه شماره ۱۰۰۶</p>
<p>شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما - ناچار، گفتیمت تمامی ماجرا واهه ز نور آدم، تا روز رستخیز - کوه نگشت و هم نشود این برارنا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱ - برانه شماره ۱۰۰۶</p> <p>شکل ۲ (دایره عدم)</p>	<p>شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما - ناچار، گفتیمت تمامی ماجرا واهه ز نور آدم، تا روز رستخیز - کوه نگشت و هم نشود این برارنا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱ - برانه شماره ۱۰۰۶</p> <p>شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)</p>	<p>شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما - ناچار، گفتیمت تمامی ماجرا واهه ز نور آدم، تا روز رستخیز - کوه نگشت و هم نشود این برارنا مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱ - برانه شماره ۱۰۰۶</p> <p>شکل ۰ (دایره عدم اولیه)</p>

[شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] ما به صورت امتداد خداوند درحالی که مرکز ما عدم است وارد این جهان می‌شویم، و قبل از ورود به این جهان عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گیریم، از خداوند می‌گیریم. وارد می‌شویم [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)]، با چیزهایی که پدر و مادرمان، خانواده می‌گویند مهم هستند مثل پول، همسر، پدر و مادر، باورها، روش‌های کار، که می‌گویند این‌ها برایمان مهم هستند، برای بقای شما مهم هستند، همانیده می‌شویم.

همانیدن یعنی تجسم ذهنی آن‌ها و تزریق هویت یا حس وجود به آن‌ها، که از آن به بعد آن‌ها می‌شوند مرکز ما. می‌توانیم تمام آن چیزهایی که نوشتیم به صورت نقطه‌چین نشان بدهیم [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)]. پس هر چیزی که مهم باشد ما می‌توانیم با آن همانیده بشویم. و قبلاً [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از زندگی می‌گرفتیم، از خداوند می‌گرفتیم اگر می‌خواهید بگویید، الآن از این نقطه‌چین‌ها می‌گیریم [شکل ۱ (دایره همانیگی‌ها)].

این نقطه‌چین‌ها ممکن است پول باشد، ممکن است باور باشد، ممکن است روش کار باشد، ممکن است نقش باشد مثل پدر و مادر، هر چیزی که مهم است مثل غذا باشد، جسم آدم باشد، آدم به آن‌ها حس هویت تزریق کند، و به محض این‌که حس هویت تزریق می‌کند آن‌ها می‌شوند عینک دید شما یا مرکز جدید شما.



می بینید به این ترتیب چیزهای زیادی می آید به مرکز شما که قبلاً نبود. مهم است که این قسمت را شما بفهمید. قبلاً این‌ها نبودند [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. برای همین به این‌ها می‌گوییم حادث [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]. این‌ها جدیداً درست شدند. این‌ها که می‌آیند مرکز ما، ما عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این نقطه‌چین‌ها می‌گیریم. درست است؟

الآن می بینید وقتی وارد بدنمان شدیم، یعنی بدنمان را ساختیم، در شکم مادرمان وارد بدنمان شدیم، پس از آن وارد یک فضای دیگری شدیم که می‌گوییم فضای ذهن همانیده و در اثر گذشتن از فکر این نقطه‌چین‌ها که برای ما مهم هستند، و همیشه از روی این‌ها می‌گذریم برای این‌که بتوانیم باقی بمانیم، یک تصویر ذهنی پویا یعنی در حال تغییر ایجاد می‌کنیم، در حال حرکت و تغییر، که این اسمش من‌ذهنی است.

من‌ذهنی عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از این نقطه‌چین‌ها که مربوط به چیزهای بیرونی است می‌گیرد. و بنابراین الآن ببینید وارد یک شب دوم شدیم.

و اگر کسی همین‌طوری زندگی کند، شب تمام می‌شود، یعنی می‌میرد. و این ماجرا یعنی ایجاد یک داستان برای خودمان که داستان به‌وجود آمدن و از بین رفتن همانندگی‌هاست، این می‌شود ماجرای زندگی ما، قصه زندگی ما، که این قصه زندگی ما از نظر مولانا و عارفان مهم نیست، این‌ها بازی است.

اما چه چیزی مهم است؟ برای چه آمدیم؟ همه باید این من‌ذهنی را تشکیل بدهند، ولی خیلی زود باید متوجه بشوند که ما برای ایجاد ماجرا یعنی داستان زندگی و به ثمر رساندن آن نیامده‌ایم. همان‌طور که می‌دانید هیچ قصه زندگی‌ای که من‌ذهنی ساخته، قصه به‌ثمر رسیده‌ای نیست. شما از هر کسی بپرسید چه در خانواده ثروتمند بوده، چه می‌دانم کجا زندگی می‌کرده، در شهر بوده، روستا بوده، هیچ من‌ذهنی‌ای قصه زیبایی ندارد که بگویید که خوش‌آیند است. برای این‌که هر کسی در هر خانواده‌ای، در هر مکانی، به هر صورتی زندگی کرده، من‌ذهنی ساخته. من‌ذهنی عادتش این است که زندگی را بگیرد و تبدیل به مانع بکند، مسئله بکند، دشمن بکند، کارافزایی بکند، ضرر بزند، مولانا اسمش را گذاشته خرّوب. خرّوب یعنی بسیار خراب‌کننده.

عاشقا، خرّوب تو آمد کژی همچو طفلان، سوی کژ چون می‌غژی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶)

کژی: کجی، ناموزونی، ناراستی
می‌غژی: فعل مضارع از غزیدن، به معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال.

یعنی تو عاشق هستی از جنس خدا هستی باید با او یکی بشوی، اما مثل طفلان به سوی خروبی می‌غزی، به کزی، به سوی کزی رفتن یعنی چیزهای ذهنی را در مرکز قرار دادن. درست است؟

«عاشقا» یعنی هر انسانی بالقوه عاشق است، برای این‌که از جنس زندگی است، دوباره باید از جنس زندگی بشود هشیارانه. ولی وقتی این کار را می‌کند، «عاشقا، خروِبِ تو آمد کزی» یعنی آوردن چیزها به مرکز، مانند طفلان که عقلشان نمی‌رسد، به سوی کزی یعنی آوردن چیزها به مرکز چرا می‌خزیم، «می‌غزی»؟

و بنابراین ماجرا در سطح من‌ذهنی داستان زندگی ماست که در ده دوازده‌سالگی باید تمام بشود. اگر پدر و مادرمان عشقی بودند و ما را به صورت زندگی می‌دیدند، ما از جنس من‌ذهنی قوی نمی‌شدیم، ولی این اتفاق نمی‌افتد. بنابراین هر من‌ذهنی ماجرای درست می‌کند، سرگذشتی درست می‌کند که به ثمر نرسیده و باید برود به ثمر برسد.

مولانا می‌گوید که ممکن است یکی شبش تمام بشود، یعنی عمرش به پایان می‌رسد، هنوز آن ماجرای من‌ذهنی به ثمر نرسیده و تمام نشده. پس در این سطح صحبت می‌کند. اما در سطح بالاتر صحبت می‌کند. آن سطح بالاتر چه هست؟ آن سطح بالاتر این است که شما ماجرای من‌ذهنی را زود تمام کنید. یعنی شما همین هفت هشت‌سالگی بفهمید که این، زندگی را می‌گیرد به مسئله و مانع و دشمن و درد تبدیل می‌کند. من من‌ذهنی را الآن می‌شناسم، به صورت ناظر نگاهش می‌کنم و از جنس او نمی‌شوم، هرچه زودتر این ماجرا را تمام می‌کنم، هر قصه‌ای دارم. ماجرای من‌ذهنی عرض کردم یکی از مهم‌ترین کارهایش همین مانع‌سازی است.

شما یک خانم یا آقای چهل‌ساله می‌بینید که دارد به برنامه‌گوش می‌کند، مانع می‌سازد در ذهنش. مانع به وسیله سبب‌سازی ذهنی ساخته می‌شود. مثلاً می‌گوید چون نتوانستم خودم را بیان کنم، بچه بودم برایم فلان عروسک را نخریدند، یا پسر است فلان توپ را نخریدند، سه‌چرخه نخریدند، و من بیان نشدم، به نیازهای من توجه نشد، الآن که چهل سالم است، خودم هم که آخرین، اتومبیل آخرین مدل می‌توانم بخرم، نمی‌توانم خوشبخت بشوم.

نمی‌توانم خوشبخت بشوم چه جوری استدلال می‌کند؟ می‌گوید آن اتفاق افتاده سبب می‌شود من الآن که در این لحظه وصل به خدا می‌توانم بشوم و قدرت خدا از قدرت گذشته و آینده و غیره، قدرت ذهن بیشتر است، من نمی‌توانم به خدا زنده بشوم، به بی‌نهایت و ابدیت خدا، چون در بچگی برای من سه‌چرخه نخریدند.

حالا، این استدلال را می‌کند، این استدلال را می‌گوییم سبب‌سازی ذهن، من‌ذهنی دست به سبب‌سازی می‌زند. یعنی یک چیزهای نامربوط را به هم مربوط می‌کند و دلیل تراشی می‌کند، اسمش سبب‌سازی است. یکی از کارهایی



که ذهن می‌کند همین مانع‌سازی است. مانع‌سازی خیلی مهم است. خیلی‌ها می‌گویند چندتا سؤال دارم، سؤالات را هم من ذهنی مطرح کرده، تا به این‌ها جواب داده نشود من دیگر مولانا نمی‌خوانم، نمی‌توانم پیشرفت کنم. تازه این سؤالات را هم من ذهنی مطرح کرده. اصلاً مهم نیست این سؤالات.

و ولی در ذهنشان مانع می‌سازند، مانع شما را فلج می‌کند. یعنی این‌ها ابزارها و لوازم فلج‌کننده من ذهنی است، و نباید اجازه بدهید من ذهنی‌تان این فن‌ها و این ابزارها را روی شما به‌کار ببرد.

یکی دیگر ملامت است. مثلاً هیچ من ذهنی زیر بار اشتباه خودش نمی‌رود، برای این‌که شما دیگر خوب می‌دانید که ایجاد ناموس می‌کند و پندار کمال می‌کند و بنابراین زیر بار اشتباهش نمی‌رود.

پس ماجرا در سطح من ذهنی، ماجرای به ثمر رسیدن ماست با نارضایتی ماست، مانع‌سازی ماست، مسئله‌سازی ماست. مثلاً در ذهنش فکر می‌کند که به همسرم گفتم برو مثلاً فلان چیز را برایم بخر، فلان کار را بکن و نکرده و این مانع پیشرفت من است. از همسرش می‌تواند دشمن بسازد، در حالتی که هزارتا کار خوب را همسرش می‌کند ولی آن‌ها را نمی‌بیند، ولی یکی دوتا کار را عنوان می‌کند، استدلال می‌کند، سبب‌سازی می‌کند، دشمن می‌سازد. و فراوان مسئله می‌سازد، مسئله می‌سازد.

هیچ اصلاً نشستیم داریم می‌خندیم یک‌دفعه یکی حرف می‌زند، آن یکی با سبب‌سازی شروع می‌کند به مسئله‌سازی، اوقات تلخی می‌شود، دعوا می‌کنیم، و تا ممکن است سه چهار هفته قهر باشیم. این ماجرای من ذهنی است. شما ماجرای من ذهنی را بشناسید. ماجرا باید زود تمام بشود.

پس بیت اول می‌تواند این معنی را بدهد که بابا سن ما به هشتاد رسیده هنوز این ماجرای من ذهنی به آینده نگاه می‌کند. آینده‌ای دیگر وجود ندارد، کی به نتیجه می‌خواهی برسی؟ پس اصلاً هدف این نبوده، منظور این نبوده.

و عارفان به ما می‌گویند که منظور از آمدن به این جهان این است که پس از مدتی من ذهنی ساختن و با آن کار کردن و چه می‌دانم مسئله و مانع و دشمن و درد ایجاد کردن، شما باید بیایی به این درک برسی که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بازی است [شکل ۲ (دایره عدم)]، بازی است. پس جِدِّ و جِدِّ دیگر این‌ها را می‌دانید، آن فضای گشوده شده است.

پس این درک را می‌کنیم که آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد که ماجرای اصلی زندگی ما شده اصلاً مهم نیست، بلکه منظور اصلی ما این است که ما دوباره به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم، در نتیجه الآن درک می‌کنیم که وضعیت این لحظه مهم نیست.

یار در آخر زمان، کرد طرب‌سازی‌ای باطن او جدّ جد، ظاهر او بازی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

دیگر این بیت را حفظ هستید شما. یار یعنی خداوند در آخر زمان روان‌شناختی، آخر زمان روان‌شناختی هم درک من است که می‌گویم این ماجراهایی که من درست کردم در زندگی‌ام، که به من ظلم شده، دوچرخه نخریدند، سه‌چرخه نخریدند، سینما نبردند، توپ نخریدند، این‌ها تمام شده، این‌ها بازی بوده.

تازه الان هم هرچه ذهن نشان می‌دهد بازی است، آن چیزی که جدّ جد است فضای گشوده‌شده اطراف آن چیزی است که ذهن نشان می‌دهد. پس چون من بازی می‌دانم این چیزی را که ذهن نشان می‌دهد، فضا خودبه‌خود کش می‌آید در اطراف آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد. در نتیجه چه می‌شود؟ این فضا باز می‌شود، باز می‌شود، باز می‌شود همین در شب دنیا، و دیگر هیچ همانندگی در مرکز نمی‌ماند [شکل ۲ (دایره عدم)] و این نقطه‌چین‌ها همه شناخته می‌شوند، شناسایی مساوی آزادی است، می‌افتند. در نتیجه دوباره برمی‌گردم به آن حالتی که از اول وارد این جهان شده بودم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]، منتها این دفعه هشیارانه. الان دیگر به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شدم، در این لحظه مستقر شدم. حالا دوباره بیت معنی می‌دهد.

مولانا می‌گوید که تازه کارم شروع شده. «شب رفت» یعنی شب دنیا تمام شد اما ماجرای ما که خداوند می‌خواهد خودش را از من بیان کند تمام نشده. هیچ موقع هم تمام نمی‌شود بنابه بیت دوم.

«ناچار»، چون «بهر اظهارست این خلق جهان»،

بهر اظهارست این خلق جهان تا نماند گنج حکمت‌ها نهان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸)

من برای این آفریده شده‌ام که زندگی خودش را از من بیان کند، «ناچار»، یعنی چاره‌ای نداریم، گفتنی‌ست همه ماجرا. همه ماجرا آن چیزی است که زندگی در نظر دارد از طریق من، از طریق عشق به این جهان بفرستد. درست است؟

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما ناچار، گفتنی‌ست تمامی ماجرا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

تمامی ماجرا واقعاً این نیست که حتی شما از من ذهنی خارج بشوید. یعنی درحالی که توی این تن هستید واقعاً به صورت ناظر ذهنتان را نگاه کنید، مثل آینه بشوید، مثل ترازو بشوید، به زندگی زنده بشوید، ناظر، ناظر ذهن، ناظر خودش هم هست، یعنی به خداوند زنده شده، ترازو هم هست. درست است؟

این هم هست ولی پس از این حالا تازه ماجرا شروع می شود. تا کی؟ بیت دوم دارد می گوید:

وَاللَّهِ زَ دَوْرٍ آدَمَ، تَا رُوْزِ رَسْتَخِيْزِ كُوْتَه نَگِشْت و هَم نَشُوْد اَيْنِ دِرَازِنَا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

درازنا: درازا، طول

دارد حالا می گوید «والله»، یعنی شما باور کنید دیگر. از زمانی که موجودی به نام آدم، انسان، که اولی اش حضرت آدم بوده می گوید به وجود آمده، و ایشان متوجه شده اصلاً برای چه آمده، حضرت آدم می گوید متوجه شده دیگر، که گفت ما به خودمان ستم کردیم.

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا او ز فعل حق نَبْد غافل چو ما (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹)

«ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.» و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی خبر نبود.»

آدم گفت که ما به خودمان ستم کردیم مدت ها من ذهنی داشتیم، ولی الآن من فهمیدم که این کار حق این بوده که زودی در من به خودش زنده بشود و من بودم که جلوی این کار را گرفته بودم، پس من به خودم ستم کردم، این کار زندگی نبود.

ولی من ذهنی که نماینده شیطان است، «نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده اند» این ها را می دانید. پس «گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي»

گفت شیطان که بِمَا أَغْوَيْتَنِي کرد فعل خود نهان، دیو دنی (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)



«شیطان به خداوند گفت که تو مرا همراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

دنی: فرومایه، پست

گفت که شما ما را منحرف کردید. «کرد فعل خود پنهان، دیو دنی»، دیو دنی گفت تقصیر توست و این که ذهنش را می آورد مرکزش این را پنهان کرد. نگفت که من ذهنم را آوردم به مرکز، پس از هفت هشت سالگی، ده سالگی همه اش من ذهنی درست کردم، مسئله درست کردم، به خودم لطمه زدم، این را نگفت. گفت همه تقصیرها گردن توست، تو باید من را نمی گذاشتی این کارها را بکنم. درحالی که خودش این کار را کرده بود. درست است؟

پس بنابراین ما از توانایی انتخابمان مثل حضرت آدم انتخاب می کنیم، توانایی انتخابمان استفاده می کنیم، مثل شیطان نمی شویم، چون من ذهنی ما نماینده ابلیس است.

نفس و شیطان، هر دو یک تن بوده اند

در دو صورت خویش را بنموده اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

درست است؟ پس از دور آدم، تا روز رستخیز، تا روز رستخیز کی است؟ یعنی همه چیز به خداوند زنده بشود. از نظر زمانی خیلی فاصله است. دوتا رستخیز هم داریم، یکی رستخیز شخص شماس است که این لحظه است. می توانید این لحظه به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوید اگر انتخابتان درست باشد.

انتخاب درست چیست؟ که ذهن من، آن چیزی که ذهنم نشان می دهد، مهم تر از آسمان درون یا فضای گشوده شده در اطراف آن چیز نیست. این چیزها نیستند که مهم هستند، وضعیت ها نیستند که مهم هستند، وضعیت ها مهم بودند که ماجرای ذهنی به وجود آمد، من ذهنی به وجود آمد. الآن من فهمیدم وضعیت ها مهم نیستند، بلکه آن فضای گشوده شده است که خرد زندگی، عشق زندگی و قدرت زندگی از آن جا می آید، که من می توانم در این لحظه استفاده کنم. صنوع از آن جا می آید، آفریدگاری از آن جا می آید. فکر جدید را وقتی فضا را باز می کنم من، می توانم خلق کننده فکر جدید باشم، راه جدید باشم.

پس می گوید از دور آدم تا آن قیامت بزرگ، چون برای مولانا می گوید قیامت کوچکم یعنی من به بی نهایت و ابدیت خداوند زنده بشوم، صورت گرفته. اما! مدام باید کار کنم.

وَاللَّهِ زَ دَوْرِ آدَمَ، تَا رَوْزِ رَسْتَخِيزِ كُوتَه نَگِشْت و هَم نَشُود اَيْن دَرَاژِنَا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

درازنا: درازا، طول

نه کوتاه شده و هم نه کوتاه خواهد شد این درازنا، یعنی این طول. یعنی ما بعد، مولانا می‌گوید، حتی بعد از مرگ هم باید کار کنیم. منتها این فاصله هفتاد هشتاد سال برای این است که ما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم. اگر نشویم، با ماجرای من ذهنی بمیریم، سرمان کلاه رفته. درست است؟

خُب این دو بیت اول است. توجه می‌کنید که این غزل چندتا مطلب مهم می‌خواهد بگوید. یکی این‌که ما مدام باید کار کنیم. این‌طوری نیست که من ذهنی نشان می‌دهد که ما مثلاً بازنشسته بشویم دیگر کار نکنیم، تنبلی کنیم. مرتب باید زندگی خودش را از ما بیان کند. اگر شما نتوانستید به زندگی زنده بشوید، هنوز من ذهنی دارید، من ذهنی هنوز دارد برای شما مسئله ایجاد می‌کند، هنوز در ماجرا هستید.

می‌بینید که آن‌هایی که در ماجرا هستند، مرتب اخبار و چه می‌شود و وضعیت چه است و فلان، ولی شما می‌دانید هم به‌طور شخصی برای شما، هم به‌طور جمعی، من ذهنی دارد مسئله می‌سازد. ما به‌طور جمعی و فردی اگر در ماجرا باشیم، من ذهنی داشته باشیم، مرتب مسئله می‌سازیم و آن را هم حل می‌کنیم با من ذهنی، چون که هشیاری دیگری نمی‌شناسیم. این غلط است. این غلط است، ما نمی‌توانیم مسئله بسازیم مسئله حل کنیم. توجه می‌کنید؟ نخواهیم توانست مسائل خودمان را حل کنیم مگر از زندگی کمک بگیریم، مگر فضاگشایی کنیم، مگر تعداد آدم‌هایی که به این ترتیب فضا را باز می‌کنند و به خداوند زنده می‌شوند، زیادتر بشود. درست است؟

پس بنابراین این غزل می‌گوید باید کار کنیم، اما! یک مطلب بسیار مهمی را می‌گوید. می‌گوید که انسان وقتی شروع می‌کند به فضاگشایی، به شرط این‌که فضاگشایی در شما شروع بشود، بالاخره فضا را باز می‌کند.

فضا بعضی موقع‌ها چون هنوز ما همانندگی داریم بسته می‌شود. درست است که ما تصمیم می‌گیریم چیزهای ذهنی را نیاوریم مرکزمان، مواظب هستیم، ناظر هستیم، ولی به‌هرحال قرین‌ها ما را تحریک می‌کنند یا خودمان یک دردهایی داریم وقتی آن‌ها می‌آیند بالا، ما منقبض می‌شویم. همین‌که منقبض می‌شویم هشیاری کم می‌شود، چیزهای ذهنی مهم می‌شوند، مقاومت می‌کنیم. توجه می‌کنید؟



وقتی مقاومت می‌کنیم، از جنس آن چیز می‌شویم، قربانی آن چیز می‌شویم، فضا بسته می‌شود، حالا، من ذهنی می‌آید بالا. من ذهنی که می‌آید بالا، خیلی مهم است این‌جا، شما بدانید، از تمام دستاوردهای معنوی ما سوءاستفاده می‌کند، یعنی آن‌ها را غصب می‌کند.

شما می‌بینید که یک کسی سال‌ها روی خودش کار کرده، آدم معنوی بوده، وقتی من ذهنی‌اش می‌آید بالا برای معنویتش پُز می‌دهد. من ذهنی‌اش، آقا من سی سال است مولانا می‌خوانم. یعنی چه؟ یعنی برای معنویتش پُز می‌دهد. معنویت اگر پُز باشد که دیگر معنویت نیست.

چه کسی این کار را می‌کند؟ من ذهنی. من ذهنی کی می‌کند؟ وقتی بالا می‌آید. کی بالا می‌آید؟ وقتی چیزی از ذهنتان می‌آید به مرکزتان یا یک دردی می‌آید بالا.

این‌جاست که شما باید مواظب باشید، برای این‌که می‌گوید که «تُرک» که نماد خداوند است پایین می‌گوید، البته غزل نوشته «اِشپو»، ولی به ترکی باید بگوییم ایش‌بو، ایش‌بو یعنی ایش‌ت‌بو، یعنی آفرین، یعنی «همین است». یعنی خداوند به ما می‌گوید که وقتی شروع می‌کنیم به کار کردن، به نظر می‌آید که خیلی نزدیک است، خیلی نزدیک است، و برای این‌که زندگی در درون به ما می‌گوید که رسیدی، همین است، یک ذره دیگر بروی رسیدی. مثل بیت حافظ که امروز می‌خوانیم:

آ لَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأْسًا وَ نَاولِهَا که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل‌ها (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱)

«ای ساقی، جام و قَدَح شراب را بگردان و به من بی‌شامان؛ چرا که عشق، در ابتدا آسان جلوه کرد، اما اکنون مشکل‌ها و موانع پیش آمده‌است.»

عشق اول به نظر خیلی آسان می‌آید، مثلاً می‌گوییم، همین توضیحی که می‌گوییم یک آدم فرض کن تازه‌کار می‌شنود می‌گوید که آ! همانندگی‌ها در مرکز من است، من این‌ها را زود شناسایی می‌کنم می‌اندازم، اصلاً خیلی هم که همانندگی ندارم، این کاری ندارد که، دو سه ماه است.



به یک لحاظ این را زندگی می‌کند، که بتواند این کار را انجام بدهد. به لحاظ دیگر اگر حواسش جمع نباشد، من ذهنی می‌تواند از او سوءاستفاده می‌کند. سوءاستفاده بکند چرا؟ برای این که کار می‌کنید، کار می‌کنید، کار می‌کنید، یک دفعه که من ذهنی می‌آید بالا، آن محصول را می‌چیند. توجه می‌کنید؟

و پس بنابراین می‌گوید، در غزل هست، شما باید مواظب باشید وقتی تُرک می‌گوید همین است، آفرین، فلان، که

اِشپوی تُرک چیست؟ که نزدیک منزلی تا گرمی و جلادت و قوت دهد تو را (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱)

اِشپو: این، از آدوات اشاره در زبان تُرکی
جلادت: جلادت، چابکی و نیرومندی

نزدیک منزلی، همین عشق آسان نمود که اول، ولی پس از این که مثلاً شما می‌آید یک شش ماه، هفت ماه، یک سال برنامه را گوش می‌کنید می‌بینید که نه بابا! این به این سادگی نیست، مقدار زیادی درد دارم من، همانندگی دارم من، همانندگی‌ها می‌کشند، قرین روی من اثر می‌گذارد. به جزئیات که می‌روید می‌بینید که نه این به این سادگی نیست باید روی خودتان کار کنید.

و بنابراین اگر تُرک یعنی خداوند می‌گوید که آفرین، همین است، در آن جا هستی، خیلی نزدیک هستی، شما نباید بیایی بگویی که دیگر رسیدم. ممکن است کار کنی من ذهنی می‌آید بالا، من ذهنی می‌گوید رسیدم دیگر، خداوند می‌گوید رسیدی. نرسیدی. دو بیت اول می‌گوید این اصلاً رسیدنی توی کار نیست. همین الآن توضیح دادم.

«شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما»، اول می‌گوید که این تا روز قیامت کار تو ادامه دارد رسیدنی نیست، و اگر تُرک می‌گوید نزدیک هستی، این این که می‌گوید نزدیک هستی، تو به عنوان من ذهنی از آن سوءاستفاده نکن که متوقف کنی کار را. برای این که در بیت بعدی می‌گوید: «چون راه رفتنی ست، توقف هلاکت است»

چون راه رفتنی ست، توقف هلاکت است چونت قنق کند که بیا، خرگه اندر آ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱)

قنق: مهمان
خرگه: خرگه، خیمه، سراپرده



و خیلی از شما ممکن است متوقف بشوید. ممکن است کار کنید، کار کنید، کار کنید، یک دفعه من ذهنیات بیاید بگوید که بس است دیگر، تمام شد، رسیدی، زندگیات درست شد، دیگر لازم نیست نه مولانا بخوانی، نه. ولی شما این را باور نکنید. این غزل این را می‌گوید.

می‌گوید او تو را درحالی‌که من ذهنی داری هنوز تمام نشده «فُنُق» نمی‌کند، دعوت نمی‌کند بیا چادر من، چون به چادر اصلی که فضای یکتایی است نمی‌توانی وارد بشوی، بلکه اگر وارد چادر بشوی تو را وسط راه بگیرد، در این صورت مبتلا می‌مانی.

بنابراین چیز، خداوند به شما می‌گوید برو «بشْتَابِ هَمْرَهَا» در بیت‌های بعدی. می‌گوید: «بر تُرک، ظنِّ بد مَبَر و مَّتْهَم مکن». بعدش هم می‌گوید: «مَسْتِيزِ هَمْچو هندو، بَشْتَابِ هَمْرَهَا».

بر تُرک، ظنِّ بد مَبَر و مَّتْهَم مکن مَسْتِيزِ هَمْچو هندو، بَشْتَابِ هَمْرَهَا (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱)

مَسْتِيزِ: ستیزه مکن.
هَمْرَهَا: ای همراه و هم‌طریق

بَشْتَابِ هَمْرَهَا. یعنی اگر خداوند در درون، این یک حس است، شما احساس می‌کنید که رسیدید، نزدیک هستید، نباید شما را گول بزند بگوید که متوقف کنید. متوقف بشوید هلاک می‌شوید، توجه می‌کنید؟

چون راه رفتنی‌ست، توقّف هلاکت است چُونْتِ فُنُقْ کُنْدِ که بیا، خَرگَهْ اندر آ (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱)

فُنُقْ: مهمان
خَرگَهْ: خرگاه، خیمه، سراپرده

یعنی خداوند نمی‌آید وسط کار به شما آسایش بدهد درحالی‌که من ذهنی داری، بگوید که حالا همین‌جا یک استراحتی بکن بیا چادر من. چون چادرش را بنا به غیرت نمی‌توانی وارد بشوی. هنوز چادر اصلی، به فضای یکتایی، نمی‌توانی بروی تماماً، برای این‌که هنوز من ذهنی داری، ناخالصی داری. چادری که وارد می‌شوی چادر توهم است، همین من ذهنی است و می‌دانی که اگر آن‌جا بمانی هلاک خواهی شد.

بنابراین تُرک که نماد خداوند است می‌گوید برو، آفرین، تندتر برو، رسیدی، ولی هی می‌روی می‌بینی نمی‌رسی. تا کجا؟ تا خودت بفهمی که واقعاً مثل این‌که رسیدنی توی کار نیست، و ناراحت هم نشوی، شب و روز روی خودت کار کنی.

و از این‌جا من می‌خواهم نتیجه بگیرم، شما لطف کنید حتماً این ابیات را تکرار کنید دوستان. اگر شما این ابیات را تکرار نکنید نمی‌توانید از حوزه جاذبه من ذهنی خارج بشوید.

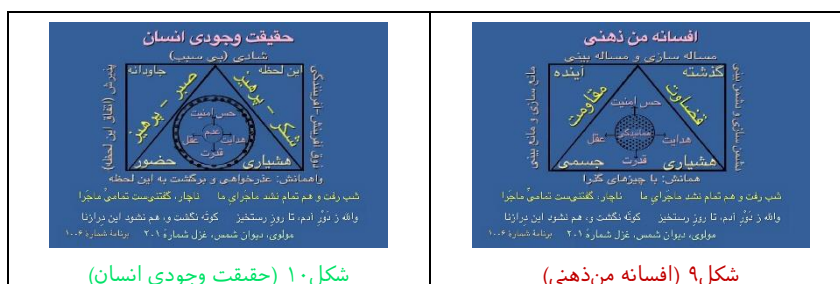
این کافی نیست که شما به این برنامه گوش بدهید بروید دنبال کارتان. باید، ابیات هندسی درست کرده‌اند که خانم بهار درست کرده، و شما بگیرید و همین‌طور مثلاً ابیات مهم است، هم‌ه‌اش مهم هستند، ابیات مهم برنامه ۱۰۰۵، ابیات امروز، این‌ها را باید این‌قدر بخوانید تا می‌گوید: «ذکر آرد فکر را در اهتزاز». وقتی این‌ها را می‌خوانید، این بیت‌ها در درون شما به جنبش درمی‌آیند.

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود، حرکت، نوسان

باید این‌ها را تکرار کنید، تکرار کنید، می‌بینید که بیت‌ها در درون شما موج می‌زنند، بیت‌های همجنس همدیگر را پیدا می‌کنند به هم کمک می‌کنند، شما را هل می‌دهند به سوی بالا. و شما از روی همانیدگی‌ها بلند می‌شوید، هشیاری‌تان می‌رود بالا، فضا باز می‌شود.

این لازم است، لازم لازم است. اگر شما این بیت‌ها را تکرار نکنید پیشرفت نخواهید کرد. مولانا را ملامت نکنید که این کار نمی‌کند. قانون جبران هم مادی را باید انجام بدهید هم معنوی را، هم معنوی. من تأکیدم روی معنوی است. شما باید این ابیات را تکرار بکنید. باید دارد. اگر می‌خواهید پیشرفت کنید. اگر نه نمی‌خواهید، فقط می‌خواهید یک بازی بکنید، فرق دارد. اگر جدی هستید باید روزی سه ساعت روی خودتان کار کنید.



شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما ناچار، گفتنیست تمامی ماجرا

وَاللَّهِ زَ دَوْرٍ آدَمَ، تا روزِ رستخیز
کوته نگشت و هم نشود این درازنا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

درازنا: درازا، طول

این مقدمه‌ای بود برای این مطلب. و اجازه بدهید این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] را هم به شما توضیح بدهم. می‌بینید که در این شکل یک مثلثی درون این افسانه من‌ذهنی وجود دارد. نشان می‌دهد که این نقطه‌چین‌ها را ما می‌گذاریم مرکزمان و پایین این مستطیل نوشته «همانش با چیزهای گذرا»، و وقتی چیزهای گذرا را، که تمام چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد گذراست، به مرکزمان می‌گذاریم و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از آن می‌گیریم، یک هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، و مقاومت و قضاوت تولید می‌شود.

و وقتی که گفتیم در ذهن از روی نقطه‌چین‌ها، همانیدگی‌ها، می‌گذریم یک تصویر ذهنی پویا ایجاد می‌شود که اسمش من‌ذهنی هست. من‌ذهنی همین‌طور که مستطیل نشان می‌دهد، زندگی را تبدیل به مانع می‌کند، مسئله می‌کند و دشمن می‌کند و درد می‌کند، کار را زیاد می‌کند.

و همین‌طور این یکی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] حقیقت وجودی است. شما می‌آیید با فضاگشایی، با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه.

در این یکی شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] اتفاق مهم بود، این لحظه اتفاق، وضعیتی که ذهن نشان می‌دهد برای شما مهم بود، در نتیجه من‌ذهنی درست کردید. الان متوجه شدید اتفاق مهم نیست [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

و همیشه این دو بیت را شما باید روزی شاید پنجاه بار بخوانید که

یار در آخرزمان، کرد طرب‌سازی‌ای
باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای
جمله عشاق را یار بدین علم گشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

این دو بیت را باید بخوانید، بگویید که آن چیزی که اتفاق می‌افتد و ذهن نشان می‌دهد بازی است.

آن چیزی که ظاهر من می‌بینم این بازی است. هی می‌گویید بازی است، بازی است، بازی است و فضا را باز کنید. فضا را باز کردید مهم است. می‌گویید مواظب باش، جهل تو یعنی بی‌دانشی، ندانم‌کاری من ذهنی، دیدن برحسب همانیدگی‌ها طنّازی نکنند، دل شما را نبرد، شما را گول نزنند. می‌گویید همه عاشقان را یار با این علم کُشته.

علم چیست؟ آن که ذهن نشان می‌دهد، جدّی نیست، شوخی است. آن که در اطرافش باز می‌شود، آن جدّی است. لحظه به لحظه شما باید این را اجرا کنید. اتفاق ذهنی شما را ناراحت می‌کند، بلافاصله این دو بیت را بخوانید که این بازی است. فضا که الآن گشوده می‌شود در اطراف این اتفاق که به نظر می‌آید خیلی جدّی است، من می‌گویم بازی است، بگذار فضا باز بشود. می‌بینید که از فضای باز شده زندگی به شما یک فکری داد، یک خردی داد که مسئله‌تان حل شد.

پس بنابراین می‌بینید در این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ما این لحظه را با پذیرش شروع می‌کنیم، یواش یواش شادی بی‌سبب به وجود می‌آید در ما، شادی بی‌سبب از اعماق وجود ما می‌جوشد می‌آید بالا، که هرچه ما شادتر هستیم به اصلمان نزدیک‌تر هستیم.

اصلمان از جنس آلت است، خداوند از جنس شادی است و یواش یواش می‌بینید که فضا باز می‌شود، باز می‌شود، شما آفریننده می‌شوید. می‌بینید که در اطراف اتفاق این لحظه که فضا باز می‌کنید یک فکر خلاق خلق می‌کنید. مثل این شکل [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] نمی‌روید، نقطه چین‌ها، از آن جا یک فکر بکشید بیرون که این فکر پوسیده است، به درد شما نمی‌خورد. توجه می‌کنید؟ فکر را خلق می‌کنید. به صنع دست می‌زنید. درست است؟ خب این را هم ما توضیح دادیم. درست است؟ و حالا من الآن بیت‌هایی می‌خوانم برایتان، چرا این بیت‌ها را می‌خوانم؟ برای این که شما با خواندن این بیت‌ها خودتان را متقاعد کنید و که این حرف‌ها درست است و این را هم عمیقاً درک می‌کنیم که فهمیدن ذهنی کافی نیست. شما نباید فکر کنید که فهمیدم دیگر تمام شد.

لیک برخوان از زبان فعل نیز
که زبان قول سست است ای عزیز
 (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)



این سه بیت را امروز هم می‌خوانیم. شما باید این قدر این ابیات را بخوانید که متقاعد بشوید که در این لحظه مقاومتان صفر می‌تواند باشد در اطراف فضاگشایی. این با فهمیدن نمی‌شود، که می‌گویید من بیت را می‌خوانم معنی می‌کنم، ممکن است پنج درصد روی شما اثر بگذارد، بلکه خواندن این ابیات پشت سرهم الآن خواهید دید که اگر شما جدی باشید و خوب گوش کنید، شما را متقاعد می‌کند. از چند جهت من ذهنی را کوچک می‌کنید شما، نمی‌گذارید بیاید بالا.

من ذهنی بیاید بالا، تمام دستاوردهای شما را غارت می‌کند، رحم نمی‌کند. این طوری بگویم من ذهنی دستاوردهای معنوی شما را به‌عنوان یک همانندگی درمی‌آورد و براساس آن «من» می‌سازد. نباید بگذارید این کار را بکند. شما هستید مسئول. فقط شما می‌توانید این کار را بکنید. من نمی‌توانم. هیچ‌کس نمی‌تواند کار شما را برای شما انجام بدهد. این کار فقط از دست شما برمی‌آید. اگر شما این ابیات را تکرار بکنید، خودتان قوی‌تر خواهید شد. تکرار ابیات، عرض کردم هشیاری شما را می‌کشد بالا. اصلاً وقتی تکرار کنید، پس از مثلاً سی چهل بیت، یک چیزهایی می‌بینید که می‌گویید که چطور شد من نیم ساعت قبل این چیزها را نمی‌فهمیدم؟! الآن چه‌جوری این‌ها را می‌بینم؟! شما امتحان کنید.

آفتابی خویش را ذره نمود واندک اندک روی خود را برگشود

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹۶)

جمله ذرات در وی محو شد عالم از وی مست گشت و، صحو شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۳۹۷)

صحو: محو و فانی

می‌گویید یک آفتابی مثل این آفتابی که این‌جا هست بالای سر ما. درست است؟ ولی این آفتاب این جهان را روشن می‌کند، حالا این آفتاب نماد آن یکی آفتاب است که اسمش را بگذار زندگی یا خدا. خداوند خودش را به‌صورت «ذره» فرستاده در شما یعنی شما این ذره هستید. خداوند خودش را به‌صورت ذره در شما درآورده و اگر شما مقاومت نکنید، اجازه بدهید، اندک‌اندک روی خودش را باز می‌کند.

ولی خداوند از جنس بی‌نهایت است، یعنی این ما هستیم که با مقاومت نمی‌گذاریم آفتاب یا خداوند رویش را در ما باز کند، به ما نشان بدهد، بعد ما متوجه بشویم ما این من‌ذهنی نیستیم او هستیم.



همه ذرات در این مورد می‌شود همانندگی‌ها، همه ذرات یواش‌یواش روی خودش را باز می‌کند، در او محو می‌شود. و عالم از جمله شما، از این آفتابی که خودش را در شما، درون شما بالا می‌آورد با فضاگشایی مست می‌شود و صحو می‌شود، صحو را می‌توانید فانی بگویید.

پس بنابراین هر ذره جسمی که می‌توانست مانع بشود، ممکن است مرکز شما باشد، در او محو می‌شود و فقط یکی دوتا ذره نیست، مثلاً تمام ذرات جسمی شما مست می‌شود. عالم، هرچه که در این جهان هست در این عالم است. وقتی آفتاب شما شروع کند به طلوع شدن، یعنی خداوند به صورت آفتاب در درون شما طلوع کند، به هرچه که می‌تابد او را مست می‌کند. اتفاقاً کار ما همین است. این که می‌گفت: «شب رفت و» «تمام نشد» کار ما.

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما

ناچار، گفتمی ست تمامی ماجرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

کار ما مست کردن عالم است، ولی در ماجرای ذهن باشیم، خودمان هم غمگین هستیم. خودمان هم محتاج این هستیم یکی حال ما را خوب کند، محتاج این هستیم که مردم حال من ذهنی ما را خوب کنند. درست است؟ این سه بیت را برایتان می‌خوانم:

در دو چشم من نشین، ای آن که از من من تری

تا قمر را وانمایم کز قمر روشن تری

اندر آ در باغ، تا ناموس گلشن بشکند

زان که از صد باغ و گلشن خوش تر و گلشن تری

تا که سرو از شرم قددت قد خود پنهان کند

تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسن تری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۷۹۸)

قمر: ماه

درست است؟ توجه کنید که اصطلاح «من تر» را به کار می‌برد، یعنی شما مثل این که دارید به خداوند می‌گویید. بالا چه می‌گفت؟ بالا گفت این آفتاب می‌آید خودش را نشان می‌دهد به شما.

الآن می‌گویند بیا در چشمان من ای خداوند، بیا در چشمان من از طریق من به جهان نگاه کن، برای این‌که تو از «من» که من ذهنی است، من تر هستی. من تر یعنی تر صفت تفصیلی درست می‌کند. یعنی تو هر چقدر که من خودم را به صورت من ذهنی ارائه کنم، تو که می‌آیی من متوجه می‌شوم که من اصلی من، تو هستی. تو از من به من نزدیک تر هستی، بیشتر از من، من من هستی.

دارد چه می‌گوید؟ دارد به شما می‌گوید که این من ذهنی شما، من اصلی شما نیست. وقتی او خودش را نشان می‌دهد، می‌فهمید که ||| من که می‌گویم من، من، من، من، این خداوند که در من دارد زنده می‌شود از من، من تر است. درست است؟

و شاید مولانا اصطلاح «من تر» را به کار می‌برد، من تر که تو از من بهتر «من» هستی ای خداوند، وقتی من فضاگشایی می‌کنم تو می‌آیی به مرکز من، چشمان من می‌شوی، من حس می‌کنم که تو «من» هست، نه من ذهنی من، «من» هست. درست است؟ یک چنین چیزی.

و گاهی اوقات من تر را شما می‌گویید در اصطلاح، یک دفعه یادتان می‌آید که اگر من ذهنی تان را داشته باشید، من ذهنی تان را منتان بدانید، در این صورت من تر می‌شوید که انتر و منتر می‌گوییم.

منتر یعنی معطل، یک چیز عاقل و باطل. در فارسی انتر و منتر هم داریم. گاهی انتر هم که می‌گوییم آن یکی بوزینه یادمان می‌افتد. البته انتر با الف است، انتر و منتر. ولی این چیز را به ما یادآوری می‌کند از طریق شعر که یا خداوند قبول کن خداوند، آلسُت که الآن در تو زنده می‌شود، این خورشید می‌آید بالا، از تو من تر است، یعنی اوست تو و تو او هستی یا می‌شوی عاقل و باطل، می‌شوی بوزینه! یک چنین چیزی مستفاد می‌شود.

حالا می‌گویند تو بیا توی چشم من بنشین ای کسی که از من من تری، «تا قمر را وانمایم»، تا من ماه را به خودم نشان بدهم. برای این‌که از قمر روشن تر هستی. «تا قمر را وانمایم» یعنی در واقع ناظر بشوم تا ببینم این من ذهنی من تا حالا خودش را ماه می‌دانست، ماه شب چهارده، واقعاً ماه شب چهارده نیست. برای این‌که می‌بینم تو از من ذهنی من روشن تر هستی. قمر اصلی یعنی ماه شب چهارده من تو هستی، نه این چیزی که فکر می‌کردم ماه شب چهارده من است.

این‌که زندگی افتاده ذهن را روشن کرده و من یک ماجرا می‌بینم، الآن همه‌اش به هم می‌ریزد دیگر، چون دوتا بیت پایین هم کمک می‌کند «اندر آ در باغ»، درست است؟ یعنی در باغ درون من اندرآ، تا ناموس این چیزی که من

به صورت پارک درست کردم فکر می‌کنم «گلشن» است، بشکنند. هر کسی ناموس دارد برای پارکی که درست کرده، برای باورهایی که دارد، برای رفتارهایی که دارد، برای همانیدگی‌هایش.

درست مثل این‌که می‌گوید تو بیا به باغ تا این باغ من، پارک ذهنی من خجالت بکشد، ناموسش بشکنند. چرا؟ برای این‌که از صد باغ گلشن خوش‌تر و گلشن‌تری. اگر بیایی، من می‌فهمم. تو منبع شادی بی‌سببی، من خوشی می‌گیرم از همانیدگی‌هایم.

این بیت‌ها بسیار بسیار پرمعنی هستند، اگر بخوانید برای خودتان، می‌فهمید که وقتی زندگی می‌آید در مرکز شما فضا را باز می‌کنید، باغ و گلشنی ایجاد می‌شود که وقتی می‌بندید و باغ و گلشن من ذهنی را می‌بینید، این دوتا قابل مقایسه نیستند، می‌فهمید که باغ و گلشتان آن یکی است که وقتی او می‌آید.

و بیت سوم می‌گوید «تا که سرو از شرم قَدَّت»، یعنی این‌که بلند شدم به‌عنوان من ذهنی می‌گویم ببین قَدِّ سرو من را ببینید آی مردم، این خجالت بکشد. «تا که سرو از شرم قَدَّت قَدِّ خود پنهان کُند»، وقتی شما فضا را باز می‌کنید، این من اصلی‌تان می‌آید بالا به‌صورت خورشید، این من ذهنی از شرمش دیگر قَدش را پنهان می‌کند. «تا که سرو از شرم قَدَّت قَدِّ خود پنهان کُند».

و خاموش بشود، «تا زبان اندرکشد سوسن که تو سوسن‌تری»، این زبان من دائماً حرف می‌زند، فکر بعد از فکر، «پوزبند و سوسه عشق است و بس»، وقتی فضاگشایی می‌کنید او می‌آید به مرکزتان، مرکزتان عدم می‌شود، ذهن خاموش می‌شود. چرا؟ شما متوجه می‌شوید که، یا ذهن متوجه می‌شود که تا حالا که سوسن بوده ده‌تا زبان داشته مجال نمی‌داده مردم حرف بزنند، خاموش می‌شود. می‌فهمد که سوسن اصلی اوست. می‌فهمد که وقتی فضا باز می‌شود، خرد زندگی بیان می‌شود، عشق زندگی بیان می‌شود، زیبایی زندگی بیان می‌شود، من که می‌آمدم بالا ده‌تا زبان داشتم، با هر ده‌تا زبان تخریب می‌کردم، بی‌خردی می‌کردم.

پس این بیش در ما به وجود می‌آید. سه بیت را بخوانید خواهش می‌کنم، متوجه بشوید که وقتی من ذهنی دارید این بیکار است، این شبیه بوزینه عمل می‌کند، این تقلید می‌کند. اما یک باشنده‌ای به نام زندگی می‌آید مرکزتان که از این من ذهنی‌تان من‌تر است، یعنی شما می‌بینید! «من» این است! اصل من این است.

و شما می‌گویید من این همه تخریب می‌کردم، اوقات تلخی می‌کردم، این همه مقاومت می‌کردم، این همه بحث و جدل می‌کردم، حالا ببین این یکی «من» من چقدر زیباست، ساکت است، حواسش به خودش است، غیر نمی‌آید



جنسش را تعیین کند، مرغ خودش است، حواسش به غیر نیست، حواسش به خودش است، هیچکس را حَبْر و سَنی نمی‌کند، دائماً اگر به غزل برگردیم، زندگی را بیان می‌کند، عشق را بیان می‌کند، خرد را بیان می‌کند.

پوزبندِ وسوسه عشق است و بس ورنه کی وسواس را بسته است کس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۲۳۰)

اگر بخواهی این ذهن با سبب‌سازی پشت‌سرهم فکر نکند، باید فضا را باز کنی، شما به‌عنوان امتداد خدا با خدا یکی بشوید. «پوزبند وسوسه عشق است و بس»، عشق یعنی وحدت مجدد هشیارانه با زندگی.

سه بیت قبل گفت از این من‌ذهنی یک من دیگری وجود دارد که اگر بالا بیاید، متوجه می‌شود که من کدام است و متوجه می‌شود که شما برای او باشید، او هم برای شما است.

رو که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر تُو سِر تُو، چه جای صاحب‌سِر تُو

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۹۳۸)

بی یَسْمَع و بی یُبْصِر: به‌وسیله من می‌شنود و به‌وسیله من می‌بیند.

برو که با گوش من می‌شنوی، با چشم من می‌بینی.

چون شدی مَنْ كَانَ لِلَّهِ از وَلَه من تو را باشم، که كَانِ اللهُ لَهُ

(مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۱۹۳۹)

وقتی شما در این لحظه فضا را باز کردی، برای او بودی، او هم برای شماست. برای این‌که هر کسی برای او باشد، او هم برای اوست. حالا شما برای من‌ذهنی کار می‌کنید؟ هر لحظه باید فکر بعد از فکر در شما جریان پیدا کند و شما را تسخیر کند، معتاد به فکر باشید؟ یا نه، فضا را باز می‌کنید ذهن خاموش می‌شود؟ و این حس یکی بودن با او به‌وجود می‌آید متوجه می‌شوید که این حس یکی بودن، این حس جدید که در اثر فضاگشایی با او یکی شدید، این که آمد بالا به‌عنوان من، از آن یکی من‌تر است، خیلی شبیه‌تر است به اصل شما. این‌طوری باید باشید تا آن یکی. این سبک زندگی که این پیشنهاد می‌کند از آن سبک زندگی که دائماً خَرُوب بود، مسئله ایجاد می‌کرد، این بهتر است، شما به‌زودی متوجه می‌شوید.



عرض می‌کنم باز هم، این ابیات را باید بخوانید.

اگر شما وسوسه را، یعنی فکر بعد از فکر را قطع نکنید، مثل قوم موسی در گرمای بیابان گم می‌شوید و دور خودتان می‌چرخید. قوم موسی صبح می‌رفتند، تندتند می‌رفتند، عصر می‌دیدند که همان‌جا هستند که صبح بودند. برای همین این چند بیت را سریع می‌خوانم:

همچو قوم موسی اندر حرّ تیه مانده‌ای بر جای، چل سال ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

می‌روی هرروز تا شب هروله خویش می‌بینی در اول مرحله

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹)

نگذری زین بُعد، سیصد ساله تو تا که داری عشق آن گوساله تو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۰)

حرّ: گرما، حرارت

تیه: بیابان‌شن‌زار و بی‌آب و علف؛ صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است.

سفیه: نادان، بی‌خرد

هروله: تند راه رفتن، حالتی بین راه رفتن و دویدن

مانند قوم موسی در گرمای بیابان، کدام بیابان؟ بیابان ذهن. گرمایش چیست؟ گرمای دردها، گرمای مسئله‌سازی، مسئله‌حلی‌کنی، گرمای مانع‌سازی، گرمای دشمن‌سازی، گرمای دردسازی، بیابان ذهن. مانند قوم موسی در بیابان ذهن ای سفیه، ای بی‌عقل چهل‌سالت است هنوز درجا می‌زنی. هر روز تندتند می‌روی، هر لحظه یک نفر تند، هروله یعنی تند راه رفتن، یعنی تندتند فکر می‌کنی، تندتند عمل می‌کنی، تندتند فکر می‌کنی براساس همان‌دیگی‌ها، تندتند عمل می‌کنی، آخرسر می‌بینی هیچ‌چیز نشد.

هی فکرها، فکرهای تکراری را، باورهای پوسیده را تکرار می‌کنی، می‌بینی که همین شد که از اول می‌شد، هیچ‌چیز جدید به‌وجود نیامد. چرا؟ دست به صنّ نمی‌زنی. لحظه‌به‌لحظه تو می‌دوی، ولی پس از یک روز، پس از یک ساعت می‌بینی که در مرحله اول هستی، در همان قدم اول هستی.



می‌گوید از این بُعد، این بُعد همین شب است که در غزل می‌گوید. از این شب ذهن، یادمان باشد دوتا شب هست، یکی توی این هستیم، توی این یک دام دیگر درست کردیم و این دام همانندگی است. این دام همانندگی خیلی بد است. شما زود باید متوجه بشوید بپرید بیرون، بیفتید توی شب جسم، این آسان می‌شود کار. همانندگی‌ها نمی‌گذارند.

آخر توجه و فهمیدن همانندگی‌ها ساده است دیگر، شما چیزی را نباید بیاورید مرکزتان برحسب آن ببینید. می‌گوید از این مسافت، سیصد سال هم طول بکشد تو نمی‌توانی بگذری، چرا؟ با ذهنت چیزها را تکرار می‌کنی، مرتب چیزهای ذهنی را می‌آوری به مرکزت، فکر برحسب چیزها می‌کنی، درد ایجاد می‌کنی، مسئله درست می‌کنی، مانع درست می‌کنی. تو از این ذهن نخواهی توانست بیرون بپری، چرا؟ برای این‌که تو عاشق همانندگی‌هایت هستی، مجموع این‌ها یک گوساله است، تو عشق من‌ذهنی را داری، عشق گوساله را داری. تا زمانی که عشق این گوساله را داری از این مسافت ذهن نمی‌توانی بگذری.

و می‌دانید که، امروز می‌خوانیم می‌گوید این دو قدم است، دو قدم بیشتر نیست. و آن شعر هم می‌خوانیم می‌گوید:

خواه در صد سال، خواهی یک زمان این امانت واگذار و وارهان (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

می‌خواهی در صد سال این کار را بکنی یا یک لحظه، تو باید این کار را بکنی، باید این من‌ذهنی را بدهی بروود و زنده بشوی به او.

حرّ یعنی گرما. تیه یعنی بیابان. سفیه: نادان. هروله: تند راه رفتن.

تا خیال عجل از جانشان نرفت بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۱)

غیر این عجل کزو یابیده‌ای
بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۲)

گاوطبعی، زان نکویی‌های زفت از دلت، در عشق این گوساله رفت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۳)

عجل: گوساله
تفت: با حرارت، شتابان

می‌گوید که عجل یعنی گوساله. تفت یعنی با حرارت، شتابان.

می‌گوید آن قوم موسی تا فکر آن گوساله از جانشان نرفت، معنی‌اش این است که تا زمانی که عشق این گوساله من‌ذهنی، عشق خودنمایی، عشق باورهای پوسیده، عشق رفتارهایی که در گذشته یاد گرفتیم، عشق دردهایمان، ما افتخار می‌کنیم به دردهایمان، به درد ایجاد کردن، به ستم کردن افتخار می‌کنیم، به تخریب افتخار می‌کنیم، اسمش را گذاشته خروب، یعنی بسیار خراب‌کننده. ما عاشق خروب بودن هستیم.

تا عشق و خیال گوساله از جان قوم موسی نرفت، این بیابان مثل گرداب تفت بود، تفت یعنی تند، بعضی نسخه‌ها هست زفت، تفت، زفت یعنی بزرگ، تفت یعنی تند. می‌بینید که بعضی‌ها چه تند می‌چرخند! اصلاً حرف می‌زنی، نمی‌رود آن تو. چرا؟ برای این‌که گرداب می‌چرخد. گرداب یعنی دور خودشان می‌چرخند، دور محور همانیدگی‌ها می‌چرخند، دائماً من‌ذهنی درست می‌کنند.

خب کسی که لحظه‌به‌لحظه من‌ذهنی درست می‌کند، گوساله درست می‌کند، عاشق گوساله درست کردن است، گوش نمی‌دهد، نمی‌تواند گوش بدهد، باید خاموش بشود، نمی‌تواند خاموش بشود، باید به خودش بگوید من عاشق گوساله هستم، عاشق این بوزینه هستم، من دارم تقلید می‌کنم، من این‌ها را از پدر و مادرم، از مردم یاد گرفتم. هیچ صنعتی در این کار نیست. من باید سبک زندگی‌ام را عوض کنم، باید فضاگشایی کنم.

برای همین می‌گوید که غیر از این گوساله که از خدا گرفته‌ای، لطف و نعمت‌های بسیاری هم گرفته‌ای، چرا آن‌ها یادت رفت؟ چرا یادت رفت؟ برای این‌که «گاوطبعی»، خاصیت و طبیعت گاو را داری. منظور از گاو همین من‌ذهنی است. علاقه به همانیدگی داری، علاقه به درد داری، گاوطبع هستی، علاقه به خروب بودن داری، خروب‌طبعی.

«گاوطبعی»، زان نکویی‌های زفت یعنی نکویی‌های خداوند از دلت در عشق این گوساله رفت. در مرکز ما اصلاً شکر وجود ندارد که خداوند به ما این جسم را داده، این سالم است، نمی‌دانم عقل داده، تشخیص داده، انسان کرده، حیوان نکرده، رفاه داریم، می‌توانیم عشق بورزیم، می‌توانیم انتخاب داشته باشیم، می‌توانیم فکر کنیم.

چقدر ما توانایی داریم؟ ما می‌توانیم به دانایی ایزدی وصل بشویم با فضاگشایی. اما از بس عاشق گوساله هستیم، می‌گویید «از دلت، در عشق این گوساله رفت».

ما باید بگوییم من گاو طبع نیستم، من طبیعت انسان دارم. من نمی‌خواهم من ذهنی باشم، عاشق گوساله هم نیستم، عاشق بوزینه هم نیستم، تقلید هم نمی‌خواهم بکنم، باورهای گذشتگان را هم قبول ندارم، خودم می‌خواهم صنع درست کنم، من صانع هستم، من امتداد خدا هستم. من الآن فضا را باز کنم حالت شکر به من دست می‌دهد، برای این‌که می‌فهمم من می‌توانم به او وصل بشوم، من می‌توانم به خردی که تمام کائنات را اداره می‌کند وصل بشوم.

من چرا باید عاشق یک گوساله بشوم که دائماً به‌طور اتوماتیک از روی فکرهای همانیده از قبل آن‌جا مستقر شده تقلید شده می‌گذرد، یک من ذهنی می‌سازد؟ من ذهنی من هم گوساله است، من دائماً دنبال اظهار این هستم، مقایسه این هستم با دیگران، هی پُز می‌دهم می‌آیم بالا، با مردم مقایسه می‌کنم، می‌گویم من بهتر از شما هستم. من چرا باید این کار را بکنم؟

شما آن موقع سبک زندگی‌تان را می‌بینید. این بیت‌ها را می‌خوانید و تغییرات لازم را خودتان تشخیص می‌دهید و به عمل می‌آورید، فقط نمی‌خوانید. پس می‌گویید «برخوان از زبان فعل نیز» آن موقع به فعل می‌رسد، به عمل می‌رسد، «که زبان قول سست است ای عزیز».

لیک برخوان از زبان فعل نیز که زبان قول سست است ای عزیز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)

توجه می‌کنید که کارهای ما در سطح ذهن و حرف زدن باقی می‌ماند، به عمل در نمی‌آید. به عمل موقعی در می‌آید که شناسایی کنیم این همانیدگی را و از حرص آن برهیم. آسان است؟ نه، آسان نیست. ما مرتب خودمان را مقایسه می‌کنیم. مردم دارند می‌دوند، کجا می‌دوند؟ مثل قوم موسی «هروله» در گرمای بیابان می‌دوند، ولی دور خودشان می‌چرخند. ما تقلید نمی‌کنیم.

این هم آیه قرآن هست می‌گوید:

«... وَأَشْرَبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ ...»

«... بر اثر کفرشان عشق گوساله در دلشان جای گرفت ...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۹۳)



«بر اثر کفرشان»، کفر ما، همانیدن و گذاشتن همانیدگی‌ها به مرکزمان است که زندگی را می‌پوشانیم. وقتی همانیدگی می‌آید مرکزمان، وقتی ذهنمان می‌آید مرکزمان، این کفر سبب می‌شود ما عشق من‌ذهنی پیدا کنیم، وقتی نمی‌آید عشق خداوند در ما زنده می‌شود. توجه کنید. بر اثر کفرشان عشق گوساله در دلشان جای گرفت.

ما هم مثل قوم موسی هستیم. شما از خودتان بپرسید من عاشق این بوزینه و گوساله خودم هستم یا نیستم؟ اگر نیستم، پس شب و روز چرا از آن دفاع می‌کنم؟ تمام بحث و جدل من، تمام اوقات تلخی من در اثر دفاع از این گوساله است.

**باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس
صد زبان دارند این اجزای خرس**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۴)

**ذکر نعمت‌های رزاق جهان
که نهان شد آن در اوراق زمان**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۵)

**روز و شب افسانه‌جویانی تو چست
جزو جزو تو فسانه گوی توست**
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۶)

خرس: افراد گنگ و لال
رزاق: روزی‌دهنده
اوراق: صفحات

درست است؟ و «خرس» یعنی افراد گنگ و لال. «رزاق» یعنی روزی‌دهنده. و «اوراق» یعنی صفحات.

توجه می‌کنیم، می‌گویند که اگر واقعاً فضا را باز کنیم، یک ذره ناظر بشویم به ذهنمان و حالت ناظر بودن و شاهد بودن به ما دست بدهد، ما می‌توانیم حتی از اجزای بدنمان بپرسیم، تمام اجزای وجودی‌مان بپرسیم.

درست است که الآن حرف نمی‌زنند، این اجزای جسم ما آیا می‌خواهند به شادی مرتعش بشوند؟ آیا می‌خواهند با خرد زندگی اداره بشوند؟ آیا شما فشار به اجزای جسمی‌تان نمی‌آورید؟ پس چرا مریض می‌شود این جسم؟ این‌ها چه می‌گویند؟ این‌ها می‌گویند ما با خرد زندگی می‌خواهیم اداره بشویم، با فشارها و استرس‌های من‌ذهنی نه.

باری اکنون تو زهر جزوت بپرس صد زبان دارند این اجزای خرس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۴)

خرس: افراد گنگ و لال

درست است که به فارسی حرف نمی‌زنند، ولی این‌ها زبان دارند. زبانشان این است که من الآن به درد افتادم، به مریضی افتادم، تو چرا نعمت‌های روزی‌دهنده جهان را نمی‌بینی؟

ذکر نعمت‌های رزاق جهان که نهان شد آن در اوراق زمان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۵)

رزاق: روزی‌دهنده

اوراق: صفحات

ما در ورق‌های گذشته، در ادوار، متأسفانه من‌ذهنی این قدر پیشرفت کرده ما همه‌اش می‌خواهیم. ما، شما نگاه کنید ما قدر جوانی‌مان را می‌دانیم؟ ما قدر عشق و رابطه خوب را می‌دانیم؟ ما قدر پدر و مادرمان را می‌دانیم؟ به‌عنوان پدر و مادر قدر بچه‌هایمان را می‌دانیم؟ نه نمی‌دانیم. ما قدر مولانا را می‌دانیم؟ قدر فرهنگمان را می‌دانیم؟ اصلاً قدر بدنمان را می‌دانیم که سالم نگه داریم یا هزارتا چیز مضر واردش می‌کنیم؟

ذکر نعمت‌های رزاق جهان که نهان شد آن در اوراق زمان (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۹۵)

رزاق: روزی‌دهنده

اوراق: صفحات

زمان که گذشته از بس که ما خواهنده بودیم، این را بده، آن را بده که من اضافه کنم به خودم که فکر می‌کنم اگر اضافه کنم، زندگی‌ام بیشتر می‌شود.

و روز و شب با من‌ذهنی ما افسانه می‌سازیم، با سبب‌سازی افسانه می‌سازیم. شما یک کمی به این سبب‌سازی خودتان توجه کنید می‌بینید چه موانعی می‌سازید، چه مسائلی می‌سازید، چه دشمنان موهومی می‌سازید. بله؟ چقدر دردهای موهومی می‌سازید.



ما دنبال افسانه هستیم، اما جزوبه‌جزو ما افسانه‌گویِ او است یا «فسانه‌گویِ توست»، می‌گوید تو به بیان زندگی توجه کن، به افسانه من ذهنی توجه نکن. «جزو جزو تو فسانه‌گویِ توست»، هر جزوی از بدن ما، از وجود ما، توانایی فکری ما، توانایی عشقی ما، توانایی جسمی ما، اجزای بدن ما، در این‌جا افسانه یعنی حقیقت، دارند حقیقت را می‌گویند اگر گوش بدهیم.

نیاز این بدن من چیست؟ نیاز صنع من چیست؟ نیاز عشقی من چیست؟ اصلاً نیاز اصلی من چیست؟ من فرق بین نیاز روان‌شناختی و نیاز حقیقی‌ام را می‌دانم؟ نه نمی‌دانم. بالاخره:

گاوِ زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟ کاحمقان را این‌همه رغبت شگفت (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳)

«گاوِ زرین»، این من‌ذهنی، این‌همه حرف زده یک کلمه حسابی گفته که به‌درد بخورد؟ نه! کلمه حسابی را با فضاگشایی صنع ما می‌گوید. جزو نعمت‌هایی که آن در سه بیت قبل دیدیم صنع است. شما می‌دانید که شما می‌توانید فکر بیافرینید، می‌توانید احساس لطیف بیافرینید، می‌توانید زندگی را در خودتان و انسان‌های دیگر ببینید، می‌توانید ترازو باشید، می‌توانید آینه باشید، ناظر خودتان باشید در این لحظه. وقتی زندگی را در دیگران می‌بینید، به ارتعاش درمی‌آورید، آن‌ها زنده می‌شوند.

اما این «گاوِ زرین»، این من‌ذهنی من دائماً حرف می‌زند، جز تخریب، جز ارتعاش بد، جز این‌که دیگران را به من‌ذهنی بودن که بگویند بله این من‌ذهنی من واقعاً من اصلی من است. ما همدیگر را تشویق می‌کنیم به چه چیزی، به چه کسی؟ همین من‌ذهنی من اصلی‌تان است. امروز گفت نه، یک من‌تر هم وجود دارد، یک باشنده‌ای، یک من‌دیگری وجود دارد که از این من به اصل من نزدیک‌تر است.

گاوِ زرین بانگ کرد، آخر چه گفت که احمقان این‌همه علاقه‌مند شدند به این گوساله، به این بوزینه؟ همه‌اش تقلید می‌کند، با صنع میانه خوبی ندارد، دشمن صنع است، دوست باورهای پوسیده است.

❖ ❖ ❖ پایان بخش اول ❖ ❖ ❖

وقتی متوجه می‌شویم که این من‌ذهنی واقعاً هرچه می‌گوید در جهت تخریب است و من با سبب‌سازی ذهنی، من دارم خودم را به خَرُوب تبدیل می‌کنم و می‌بینم که با این‌همه سبب‌سازی در ذهن کردم، از طریق سبب‌سازی فقط مانع و دشمن و مسئله درست کردم، نتیجه درد شد و زندگی من از بین رفت، ممکن است که بخواهم سبک زندگی‌ام را عوض کنم و این‌دفعه گرد آفتاب درون بگردم.

باز گرد شمس می‌گردم عَجَب
هم ز فَرِّ شمس باشد این سبب
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۰)

شمس باشد بر سبب‌ها مُطَّلَع
هم از او حبلِ سبب‌ها مُنْقَطِع
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۱)

صد هزاران بار بُریدم امید
از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۲)

فَرِّ: شکوه و جلال
حبل: ریسمان، طناب
مُنْقَطِع: جداشده، بریده

می‌گوید که خب «عَجَب» که می‌گوید دوباره فهمیدم که نباید این بوزینه من‌ذهنی را نگه دارم، این براساس تقلید درست شده‌است. من باشنده‌ای هستم که با صنْع کار می‌کنم، با خرد کل کار می‌کنم، با عقل جزوی کار نمی‌کنم و این را می‌دانم:

عقلِ جُزوی، گاه چیره، گه نگون
عقلِ کلی، ایمن از ریبُ الْمُنُون
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

رِبُ الْمُنُون: حوادث ناگوار روزگار

و این عقل جزوی من، عقل من‌ذهنی من درست است که بعضی موقع‌ها موفق می‌شود بعضی موقع‌ها سرنگون می‌شود، ولی موفق هم بشوم با عقل من‌ذهنی‌ام، من ایمن از حوادث ناگوار زندگی نخواهم بود.

اگر من عقل من‌ذهنی داشته باشم برحسب همانیدگی‌ها ببینم و دور همانیدگی‌ها بگردم دچار وضعیت‌های ناگوار خواهم بود، مثلاً گرفتن مریضی‌های سخت که امروز می‌گفت از ذرات وجودت بپرس، از آن‌ها که نپرسیدیم



حالتان چطور است؟ چه چیزی می‌خواهید شما؟ آن‌ها می‌گویند ما می‌خواهیم با خرد زندگی ارتعاش کنیم، ما می‌خواهیم زندگی ما را اداره کند نه من ذهنی، آن‌ها این را می‌گویند.

پس بنابراین اگر گوش کردم، این دفعه فضا را باز می‌کنم حول شمس می‌گردم یعنی فضای گشوده شده. شمس در این‌جا نماد همان زندگی است، خداست. می‌گوید این خودش از شکوه و جلال عظمت شمس است یعنی خداوند است که من می‌توانم دور او بچرخم، دور همان‌دگی نچرخم. پس این راه رهایی من است.

برای همین می‌گوید این فضای گشوده شده و گشتن من حول محور این هست که به «سبب‌ها مُطَّلَع». سبب دو جور است: یکی سبب‌هایی است که اصلاً ما اطلاع از آن نداریم که مربوط به قضا و کُن فکان است، یکی سبب‌های معمولی است که ما خودمان ساختیم، این‌ها حادث هستند. همین چیزهایی که ما استفاده می‌کنیم برای سبب‌سازی می‌گوییم این کار را بکنم این‌طوری می‌شود، بعد این کار را می‌کنم این‌طوری می‌شود، بعد این‌طوری می‌شود. این‌ها را پشت سرهم می‌چینیم آخر سر می‌بینیم آن نشد.

جمعی هم همین‌طور می‌کنیم، می‌گوییم این مکتب درست شده، خیلی مکاتب درست شده می‌خواستند مدینه فاضله درست کنند، می‌خواستند یک جهان بی‌درد درست کنند، آخر سر به درد رسیدند. چرا؟ فهمیدند که به وسیله ذهنشان درست کردند، به وسیله عقل جزوی درست کردند. به وسیله عقل کل و فضای گشوده شده که مربوط به این لحظه است، مربوط به صنع است، درست نشده است.

پس راه این است که انسان‌ها دور شمس درویشان بگردند نه یک چیز بیرونی، درعین حال با ذهن چیزی در بیرون بسازند. «شمس باشد»، وقتی فضا را باز می‌کنید، هم بر سبب‌های ذهنی مطلع، هم به آن یکی سبب‌ها که ما نمی‌شناسیم و قضا و کُن فکان است. درست است؟

زندگی ما با قضا و کُن فکان اداره می‌شود، یعنی خداوند تصمیم می‌گیرد و می‌گوید «بشو و می‌شود»، وقتی که فضا را باز می‌کنیم. وقتی که فضا را هم می‌بندیم، باز هم همین‌طور است، منتها این دفعه می‌رویم به بیراهه. دیدن برحسب همان‌دگی‌ها درد ایجاد می‌کند، یک سبک زندگی ایجاد می‌شود که ما زندگی را تبدیل می‌کنیم به مانع، به مسئله و به دشمن و به درد و کار را زیاد می‌کنیم، اسمش کارافزایی است.

خلاصه فضا را باز می‌کنیم این شمس هست، بر سبب‌های ذهنی و بر سبب‌های آن‌وری مطلع است. و اگر بخواهید که سبب‌سازی منقطع بشود، در اثر فضاگشایی است. شما می‌گویید که من این سبب‌سازی ذهن و تندتند فکر کردن که فکر به فکر دیگر وصل است، به من امان نمی‌دهد و من معتاد شدم، این ریسمان سبب‌ها است.



«مُنْقَطَع» یعنی قطع شده. شما می‌خواهید این قطع بشود؟ باید فضا را باز کنید، جور دیگری نمی‌شود. اگر شما به وسیله من ذهنی بخواهید من ذهنی را از فکر کردن باز بدارید، فکرهایتان سریع‌تر می‌شود، هشیاری‌تان می‌آید پایین.

با من ذهنی نمی‌شود من ذهنی را از کار انداخت، شما من ذهنی را قوی‌تر می‌کنید. اگر بخواهیم من ذهنی را و پشت سرهم فکر کردن را کُند بکنیم، این‌که می‌گوید خاموش باش، خاموش باش، در این غزل هم هست می‌گوید خاموش باش، در بیت آخر می‌گوید دیگر، درست است؟

خاموش باش و راه رو و این، یقین بدان سرگشته دارد آبِ غریبی چو آسیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

غریبی: غربت، دور از وطن بودن

«خاموش باش» یعنی ذهن را خاموش کن، منتها چکار کن؟ «راه رو». اتفاقاً وقتی ما راه می‌رویم که فضا را باز می‌کنیم. وقتی می‌بندیم توقف کردیم. چرا می‌گویم این ابیات را تکرار کنید؟ ابیات را وقتی می‌خوانید خواهید دید که درست است که با ذهن کار می‌کنید، ولی ذهن آن کار منفی را متوقف می‌کند، تخریب را متوقف می‌کند. شما بخوانید. وقتی ابیات مولانا را می‌خوانید پشت سرهم، تأمل می‌کنید، یک دفعه متوجه می‌شوید که نیم‌ساعت است فکر مخرب نکردید یا هر مدتی که این ابیات را می‌خواندید.

«شمس باشد بر سبب‌ها مُطَّلَع»، هم از او ریسمان سبب‌سازی مُنْقَطَع. می‌گوید صد هزاران بار من امیدم را از شمس بریدم، از خدا بریدم. شما باور می‌کنید؟ نه باور نمی‌کنید، بلکه ما غیر از او امید دیگری نداریم که. اگر کسی فضا را باز کرده، دور شمس گشته، یک موقعی که می‌افتد به ذهن، این‌جا خیلی مهم است شما بدانید که وقتی به ذهن می‌افتید شما، نگذارید من ذهنی بیاید بالا دستاوردهای معنوی شما را ببرد، بدزدد ببرد مال خودش بکند.

شما مثلاً فضا را باز می‌کردید شعرها را می‌خوانید، می‌بینید حالتان خراب شد منقبض شدید. باید مواظب باشید، باید بگویید من باید برگردم، هرچه بگویم، هر کاری بکنم به ضرر من هست، من نباید در این حال بمانم، با من ذهنی هم نمی‌توانم خارج بشوم، باید بگویم که آن چیزی که ذهنم نشان می‌دهد ولو درد بازی است، آن شعر بازی را بخوانید.

یار در آخر زمان، کرد طرب‌سازی‌ای باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

همین بیت شما را رها می‌کند. می‌فهمید این حالتان، حالت من‌ذهنی‌تان، بازی است. اصلاً حال من‌ذهنی بازی است. این همه که به خداوند می‌گوییم که این حال من‌ذهنی ما را خوب کن، حالم خوب بشود، این بازی است، این هم بازی است. «بر امید حال بر من می‌تنی».

عاشق حالی، نه عاشق بر منی بر امید حال بر من می‌تنی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۲۸)

این‌طوری است؟ پس بدان که حال من‌ذهنی هم جزو «حبل» سبب‌سازی است. شما می‌بینید با یک سری سبب‌سازی حال من‌ذهنی‌تان خوب می‌شود، با یک سری سبب‌سازی می‌ترسید حالتان بد می‌شود. این حال اصلی‌تان نیست، این من اصلی‌تان نیست، این همین «آنتر و منتر» است، این همین بوزینه است، این همین گوساله هست. شما بگویید من این را دوست ندارم.

پس بنابراین وقتی حالتان خراب شد ناامید نشوید، فضا را باز کنید. می‌گویید این موقتی است، حالم خراب شد، فضا را باز می‌کنم و الآن هر چیزی ذهنم نشان می‌دهد بازی است، بازی است، بازی است، بازی است، آن شعر را بخوانید برای خودتان.

تو مرا باور مکن کز آفتاب صبر دارم من و یا ماهی ز آب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۱۱۳)

یعنی انسان نباید باور کند که از خداوند صبر داشته باشد. یعنی شما پس از یک مدتی می‌بینید که صبر ندارید بروید خانه از کارت‌ان این بیت‌ها را بخوانید، چرا؟ این بیت‌ها سبب می‌شود که آفتاب از مرکزتان طلوع کند، خود اصلی‌تان خودش را به شما نشان بدهد. چرا شما به برنامه مولانا علاقه دارید؟ برای این‌که خود اصلی‌تان را به شما نشان می‌دهد، به شما نشان می‌دهد آن من‌ذهنی‌تان خود اصلی‌تان نیست.



«تو مرا باور مکن کز آفتاب» یعنی از زندگی، خداوند، من می‌توانم صبر کنم. این شبیه این است که شما بگویید که ماهی را از آب جدا کنیم دوباره نمی‌خواهد بپرد به دریا، به آب. ماهی از آب نمی‌تواند صبر کند. صبر کند یعنی تأخیر کند. ولی توجه کنید که ما این هشیاری را نداریم، ما صبر می‌کنیم.

چقدر انسان‌ها هستند که مرتب من‌ذهنی را بالا می‌آورند، در بیابان ذهن شروع می‌کنند درجا زدن مثل قوم موسی و جای امید را نمی‌دانند، نمی‌دانند به چه کسی باید امید داشته باشند.

در شب دنیا که محبوب است شید ناظر حق بود و زو بودش امید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲)

شید: خورشید

«در شب دنیا که محبوب است شید» یعنی خورشید، خداوند، در شب دنیا وقتی شما ناظر حق هستید، امید از او دارید. درست است؟ امید از حق دارید نه از چیزهای این جهانی. این بیت‌ها را قبلاً خوانده‌ایم، در برنامه ۱۰۰۵ خوانده‌ایم و گفت:

ز آن محمد شافع هر داغ بود که ز جز حق چشم او مازاغ بود (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۱)

در شب دنیا که محبوب است شید ناظر حق بود و زو بودش امید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲)

از آلم نشرح دو چشمش سرمه یافت دید آنچه جبرئیل آن برنتافت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳)

شافع: شفاعت‌کننده

داغ: در این جا یعنی گناه‌کار

شید: خورشید

یعنی حضرت رسول و شما موقعی شفاعت‌دهنده هر گناه می‌شوید که چشمتان غیر از خدا یعنی مرکز عدم چیز دیگری را نبیند، چیزی را به مرکز نیاورد. در شب دنیا که خورشید محبوب است، دیده نمی‌شود، شما فضا را باز می‌کنید ناظر می‌شوید، ناظر حق می‌شوید و از او امید دارید نه از چیزهای ذهنی. از فضاگشایی، از «آلم»



نَشْرَحُ»، از فضاگشایی دو چشمش نور یافت، بنابراین چیزی را دید که جبرئیل نمی‌توانست تحمل کند، چون در آن حالتی که ما فضاگشایی می‌کنیم او از جنس خداست جسم ندارد، ما هم جسم نداریم. جبرئیل جسم دارد. بنابراین ما تبدیل به عنصری می‌شویم، جوهری می‌شویم، همین آلت است که هیچ‌چیز دیگری نمی‌تواند تحمل کند غیر از ما.

خب این بیت‌ها را می‌خوانیم که شما واقعاً قوت بگیرید و جنبه‌های مختلف موضوع برایتان روشن بشود که دو بیت اول غزل گفته که این کار تمام نمی‌شود، شما نباید بیکار باشید، توقف هلاکت است. درست است؟ بیت آخر هم می‌گوید «خاموش باش و راه رو».

خاموش باش و راه رو و این، یقین بدان

سرگشته دارد آبِ غریبی چو آسیا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

غریبی: غربت، دور از وطن بودن

خاموش باش، راه رو، ذهن را خاموش کن راه رو، خاموش باش راه رو، خاموش باش راه رو و این را یقین بدان. «سرگشته دارد آبِ غریبی چو آسیا»، یعنی اگر از هشیاری جسمی استفاده کنی، غریبی، این جهان غریب هستیم ما، در این جهان غریب هستیم دیگر، ما درحالی‌که در جسم هستیم باید فضا را باز کنیم در آن جهان زندگی کنیم. اگر من‌ذهنی داشته باشیم، غریب هستیم. درست است؟

«آبِ غریبی» یعنی هشیاری جسمی، ما را سرگشته می‌کند، سرنگون می‌کند، درست نمی‌توانیم فکر کنیم، هیچ فکرمان درست نیست. برای همین می‌گوید ذهن را خاموش کن، کار کن، و این موضوع را یقین بدان که اگر با هشیاری جسمی کار کنی، سرگشته خواهی شد مثل آسیا، هی دائماً دور خودت می‌گرددی نمی‌توانی فکر کنی.

کار آن دارد که پیش از تن بدهست

بگذر از این‌ها که نو حادث شدهست

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۱)

کار عارف راست، کاو نه احوّل است

چشم او بر کشت‌های اوّل است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲)

حادث: تازه‌پدیده‌آمده، جدید، نو
اَحْوَل: لوچ، دوبین



«کار آن دارد» یعنی آن عنصری کار انجام می‌دهد که قبل از این تن بوده. تن فقط این تن نیست، چهار بُعد ماست. پیش از تن، قبل از این که وارد این جهان بشویم از جنس او بودیم، از جنس آلت بودیم، یعنی امتداد خدا هستیم خلاصه.

حالا، آن قسمتی، آن عنصری در ما کار درست انجام می‌دهد که از قبل بوده در ما. و آن چیزهایی که حادث شده، وارد این جهان شدیم گفتیم در شکم مادرمان تنمان را بافتیم، بعداً ذهنمان را ساختیم، بعداً من ذهنی ساختیم، این‌ها حادث هستند. درست است؟

آن چیزی که قدیم است، حادث نیست، از اول بوده، جنس خدایت ماست. اما با فضاگشایی به آن جنس دست پیدا می‌کنیم. پس کار را او می‌کند، کار را من ذهنی نمی‌کند. شما اگر بخواهید کارتان مؤثر باشد باید فضا را باز کنید، امروز گفت دور شمس می‌گردم، این جوری کار کنید، نه این که با من ذهنی کار کنید. با هر حادث یعنی چیز تازه ساخته‌ای کار کنید، این [اشاره به تن] تازه ساخته شده، چند سال دیگر از بین می‌رود. فکر ما تازه ساخته شده.

برای همین می‌گوید «کار عارف راست»، یعنی عارف است که کار می‌کند، چرا؟ عارف مثل مولانا به زندگی زنده شده، فضا را باز کرده همانندگی در مرکزش نیست. پس کار را او انجام می‌دهد، چرا؟ عارف در شما زندگی را می‌بیند، در نتیجه زندگی را به ارتعاش درمی‌آورد، شما می‌فهمید از جنس زندگی هستید. زندگی شما، آن که قبل از تن بوده به کار می‌افتد، که می‌تواند کار بکند. برای همین است که شما مولانا می‌خوانید می‌بینید دارید پیشرفت می‌کنید.

«کار عارف راست» یعنی کار را عارف می‌کند، کار را هشیاری حضور می‌کند، هشیاری ناظر می‌کند که دوبین نیست. و چشم عارف دائماً به کشت اول است. کشت اول خداوند بی‌نهایت و ابدیت خودش را در ما کشته، ما آمدم کشت‌های ثانویه کاشتیم. همانندگی‌ها کشت‌های ثانویه، کشت اولیه بی‌نهایت و ابدیت خدا بوده. و الآن با فضاگشایی می‌بینید هرچه فضاگشایی می‌کنید فضا گشوده‌تر می‌شود، زمان روان‌شناختی شروع می‌کند به جمع شدن، آب رفتن و شما می‌آید در این لحظه ابدی مستقر می‌شوید. وقتی تماماً در این لحظه ابدی مستقر می‌شوید وجودتان بی‌نهایت می‌شود.

عارف چشمش به کِشتِ اول آدم‌ها است. مولانا ببینید به کِشتِ اول کار دارد، می‌گوید تو از جنس زندگی هستی، از جنس آلت هستی، امروز چند بار خواندم. این چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد حادث است، این‌ها بازی است، فضای گشوده‌شده اصل است، جدی است، مواظب باشید جهل من ذهنی‌تان طنّازی نکند.

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی‌ای (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

خداوند همه انسان‌ها را به این ترتیب به خودش زنده کرده و این‌ها فهمیده‌اند من ذهنی‌شان من اصلی‌شان نیست، بلکه خود زندگی است، خود خداوند است که من اصلی‌شان است. مواظب باش که این نادانی من ذهنی تو را گول نزند، این دائماً طنّازی می‌کند می‌گوید نه، من هستم که اصل تو هستم. درست است؟

من سبب را ننگرم، کآن حادث است زان‌که حادث، حادثی را باعث است (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰)

لطف سابق را نظاره می‌کنم هرچه آن حادث، دوپاره می‌کنم (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۱)

این دو بیت را می‌خوانیم، شما می‌گویید من به سبب‌سازی ذهن نگاه نمی‌کنم، برای این‌که سبب‌سازی ذهن حادث است، برای این‌که شما دارید درست می‌کنید. برای این‌که یک حادث سبب یک حادث دیگر می‌شود. یک فکر می‌آید، می‌گویید این فکر شما را می‌برد به این یکی فکر. یک عمل می‌آید، این عمل را می‌کنیم می‌رویم به یک عمل دیگر. نمی‌گویم، این سبب‌سازی در کار دنیا مفید است. علت و معلول کردن به‌طور علمی و به‌کار بردن تکنولوژی، در مدیریت، در رهبری، در اداره کارخانه، در روزمره، این‌که از خانه‌تان چه‌جوری می‌روید به دفتر کارتان می‌رسید، این با سبب‌سازی ذهنی می‌رود.

ولی آیا شما با سبب‌سازی ذهنی می‌توانید با زندگی در تماس باشید؟ نه! یک چیزهایی هست که ذهن انجام می‌دهد با سبب‌سازی، روزمره. ولی وقتی شما می‌آیید با همسرتان صحبت کنید نمی‌توانید سبب‌سازی کنید، باید فضا را باز کنید از جنس زندگی به زندگی بشوید. توجه می‌کنید؟ با من ذهنی نمی‌توانید با من ذهنی تماس بگیرید و انتظار رابطه خوب را داشته باشید.



پس بنابراین شما می‌گویید من سبب را نگاه نمی‌کنم، برای این که حادث است، حادث سبب حادث دیگری است. من «لطف سابق را» با فضاگشایی نظاره می‌کنم، یعنی لطف حق را، و هرچه که حادث است، هرچه که ذهن می‌سازد و می‌خواهد طنّازی کند، من این را دوپاره می‌کنم. می‌توانید این را بگویید؟ البته که می‌توانید!

بهر اظهار است این خلق جهان تا نماید گنج حکمت‌ها نهران

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸)

شما می‌دانید که امروز گفت تا روز رستاخیز باید کار کنید. این که ما علاقه داریم تنبلی کنیم بازنشسته بشویم یک گوشه بنشینیم، سروکارمان با ماجراهای سبب‌سازی ذهن باشد، فکرهای پوسیده بکنیم، خودمان را از بین ببریم، این درست نیست.

انسان‌ها آمده‌اند زندگی را بیان کنند، یعنی خیلی زود آن ماجرای اصلی را بفهمند شوخی است. اصلاً داستان زندگی ما شوخی است. این که می‌گوید، هزار بار می‌خوانم این بیت را:

یار در آخرزمان، کرد طرب‌سازی‌ای باطن او جدّ جد، ظاهر او بازی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

«یار در آخرزمان، کرد طرب‌سازی‌ای»، «طرب‌سازی‌ای»! می‌خواهد حال شما را خوب کند. خداوند می‌خواهد یعنی دیگر بهترین شادی را، بزرگ‌ترین شادی را در درون شما برپا بکند. میدانِ صنعش انسان است. اصلش از جنس شادی است. می‌خواهد تا آنجا که مقدور است این شادی را در انسان به معرض نمایش بگذارد.

برای همین می‌گوید «یار در آخرزمان» یعنی آخرِ زمان روان‌شناختی، پایان ماجرای قصه‌سازی ما که ذهن می‌سازد، پایان سبب‌سازی ذهن، «یار در آخرزمان، کرد طرب‌سازی‌ای»، می‌گوید ای انسان درون تو میدان من است، من از جنس شادی هستم و تا آنجا که تو می‌توانی فضا را باز کنی من در تو شادی و خرد به وجود می‌آورم، شما تجربه کن این را.

«یار در آخرزمان، کرد طرب‌سازی‌ای»، «باطن او» یعنی این فضای صنع و فضای باز شده که شادی از آنجا بلند می‌شود، خرد بلند می‌شود، جدّ جد است، یعنی این است که مهم است. «ظاهر او بازی‌ای»، هرچه که ذهن نشان می‌دهد چه اتفاقی می‌افتد، همه بازی است.

«جمله عشاق را یار بدین علم گشت»، شما این علم را یاد گرفته‌اید؟ شما الآن این علم را یاد گرفته‌اید که هرچه ذهنتان نشان می‌دهد بازی است و فضای گشوده شده جدی است؟ فضای گشوده شده منبع خرد است و شادی است؟ یاد گرفته‌اید؟ پس نگذارید جهل من ذهنی‌تان طنّازی کند دل شما را ببرد، یک چیزی از بیرون بیاید به مرکزتان، چیزهای ذهنی برایتان مهم بشود، جدی بشود، خودتان جدی بشوید. آقا ما جدی هستیم؟ شما چرا فکرهایتان را جدی می‌گیرید؟ چه کسی گفته من جدی هستم؟ من اصلاً چه اهمیتی دارم؟ فکرهای من چه اهمیتی دارد؟ برای چه براساس آن ناموس باید درست کنم؟ چیزها چرا باید به من بر بخورد؟ اصلاً من چه کسی هستم که به من بر بخورد؟ شما این‌ها را می‌گویید. این‌ها ظاهر است، ظاهر است همه شوخی است.

تمام آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد که من آدم باشخصیتی هستم، مهمی هستم، من پدر هستم مادر هستم، این‌ها همه شوخی است. این‌ها را ذهن نشان می‌دهد. تمام مناصب، منصب‌ها، یعنی نقش‌ها، استادی، معلمی، شاگردی، پدر و مادر بودن، این‌ها همه چه هستند؟ شوخی هستند.

آن چیزی که جدی است فضای گشوده شده که منبع خلاقیت است، شادی است، خرد است، این جدی است. اگر فضا باز نشود، زندگی ما فایده ندارد.

پس الآن می‌فهمید اظهار یعنی چه، اظهار یعنی فضا را باز کنید، خرد و عشق و شادی زندگی را به معرض نمایش بگذارید.

وقتی یک مادری از جنس فضای گشوده شده می‌شود، از جنس زندگی می‌شود، چه را به جان بچاهش می‌ریزد؟ شادی اصیل زندگی را، خرد را، صنع را. دارد شناسایی می‌کند بچاهش را به عنوان امتداد خدا و چون تازه رسیده، هنوز حادث زیاد نساخته، فوراً این ارتعاش را جذب می‌کند و با آن ارتعاش می‌کند، چون تازه به این جا رسیده، هنوز لایه به لایه او را نگرفته.

«بهر اظهار است این خلق جهان»، یعنی همه انسان‌ها، البته همه چیز را می‌گوید، ولی حالا ما راجع به انسان‌ها صحبت می‌کنیم. «تا نمآند گنج حکمت‌ها نهان»، گنج حکمت‌های خداوند نباید نهان بماند، باید از طریق انسان‌ها تجربه بشود و بیان بشود.

همچو مُستسقی کز آبش سیر نیست

بر هر آنچه یافتی باللّه مایست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۰)

بی‌نهایت حضرت است این بارگاه صدر را بگذار، صدرِ توست راه (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱)

مُسْتَسْقَى: کسی که تشنگی بسیار شدید دارد.
مَایست: نایست.

این را شاید الآن، الآن دیگر قبول کنید پس از این‌همه صحبت. مانند کسی که تشنگی بسیار شدید دارد، «استسقاء» یعنی درواقع آن مرض آب خوردن که هرچه آدم آب می‌خورد سیر نمی‌شود. مَایست یعنی نایست. پس شما هر چقدر زندگی را بیان می‌کنید باز هم سیر نمی‌شوید. مرتب فضا را باز می‌کنید، بیشتر بیان می‌کنید. می‌گوید هرچه که می‌یابی و ذهن نشان می‌دهد می‌گوید بس است، «بِاللَّهِ مَایست»، راضی نشو، این راضی نشو غیر از توقع بی‌جای من‌ذهنی است. این فضاگشایی و بیان خداوند، بیان عشق، شما چقدر می‌توانید عشق بدهید؟ بی‌نهایت، چقدر می‌توانید خوبی کنید؟ چقدر فراوانی دارید؟ بله؟

تاجِ کَرَمَناسْتِ بر فرقِ سَرَتِ طُوقِ اَعْطِیْناکَ اویزِ بَرَتِ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۷۴)

طوق: گردنبند

یعنی خداوند در شما می‌خواهد زنده بشود که به او زنده بشوی، این تاجِ کَرَمَناسْتِ است، شما را گرامی داشته و بی‌نهایت فراوانی را به شما داده. «طُوقِ اَعْطِیْناکَ اویزِ بَرَتِ»، بی‌نهایت خداوند، این طوری نیست که یک توبره داشته باشیم، اویزان باشد، محدود باشد، نه. بی‌نهایت خداوند اویزان است از بَرِ ما. درست است؟ ولی ما این بی‌نهایت را محدود می‌کنیم در ذهن، برای همین می‌گوید: «بِاللَّهِ مَایست».

نه تو اَعْطِیْناکَ کَوْتَرِ خوانده‌ای؟ پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای؟ (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۳۲)

«نه تو اَعْطِیْناکَ کَوْتَرِ خوانده‌ای؟» نخوانده‌ای؟ «پس چرا خشکی؟» چرا لب‌هایت خشکیده؟ ما خوانده‌ایم، ولی بی‌نهایت خداوند را در ذهن تبدیل به محدودیت می‌کنیم.

پس می‌گوید نایست، این بارگاه بی‌نهایت است، هی باید بروی، بروی، صدر تو راه تو است. درست است که ما می‌خوانیم این را، ولی عمل نمی‌توانیم بکنیم. برای همین این غزل را مولانا می‌گوید که، می‌گوید که تُرک به شما

ممکن است بگویند که نزدیکی، ولی این نزدیک بودن را با ذهنیت تفسیر نکن که کافی است، «بر هر آنچه یافتی بِاللَّهِ مَا يَسْت» توجه می‌کنید؟

و هر چقدر هم این من‌ذهنی کوچک می‌شود باز هم کوچک‌ترش کن، باز هم کوچک‌ترش کن. مشخص است دیگر، پس باید کار کنیم. چه‌جوری کار کنیم؟ مثل کسی که مرض آب خوردن دارد و تشنه است، سیر نمی‌شود، یعنی مرتب آب آن‌وری را بخوریم، باز هم بیشتر بخوریم، باز هم بیشتر بخوریم که شادی زندگی را، عشق زندگی را در این جهان پخش کنیم. این دارد این را می‌گوید.

روی زرد و پای سست و دل سبک کو غذای وَالسَّما ذاتِ الْحُبْک؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۵)

آن غذای خاصگان دولت است خوردن آن، بی گلو و آلت است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۶)

شد غذای آفتاب از نور عرش مر حسود و دیو را از دود فرش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۷)

سکون روی «ی» گذاشته شده، بنابراین روی زرد خواندیم، بعضی مواقع‌ها روی زرد هم می‌خوانیم. روی زردیم یعنی مریضیم. پایمان سست است، برای این‌که روی زندگی نیستیم. دل‌مان سبک است، برای این‌که از همان‌دگی‌ها و چیزهای توخالی تشکیل شده، مرکز ما عدم نیست. دل‌سبک یعنی باد حوادث می‌آید، هی حال ما را خوب و بد می‌کند. روی زمین سفت هم نیستیم. وقتی فضا را باز می‌کنید یک‌دفعه می‌بینید که، امروز می‌گفت از اجزایت بپرس، اجزای ما هرچه داریم سالم می‌شود، پایمان روی جای سفت است و دل‌مان با حوادث به هم نمی‌خورد.

امروز فهمیدیم آن چیز که ذهن نشان می‌دهد بازی است. یک روزی اگر شما این ابیات را بخوانید، متوجه می‌شوید که پای‌سفت یعنی چه، می‌بینید که حوادث اتفاق می‌افتد، شما تکان نمی‌خورید. آدم ممکن است مغموم بشود، حزن داشته باشد، ولی چون درونش باز است، حس امنیت می‌کند، نمی‌ترسد. هم حس امنیت را دارد، هم آرامش را دارد. یک کسی می‌میرد، شما می‌بینید که هم هنوز حس آرامش هست، هم حس امنیت، نمی‌ترسید. ولی خب یک کسی نزدیک به ما فوت شده ما محزون هستیم، آن هم مدت کوتاهی.



«کو غذایِ وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُكِ؟» می‌دانید که این آیه قرآن است:

«وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْحُبُكِ.»

«سوگند به آسمان که دارای راه‌هاست.»

(قرآن کریم، سوره ذاریات (۵۱)، آیه ۷)

حالا این را برای چه می‌خوانیم؟ فضا را که باز می‌کنید این آسمان در شما خودش را نشان می‌دهد. آسمان دارای راه است یعنی راه‌های شما از «قضا و کُنْ فِکَانَ» می‌آید، از فضای گشوده شده می‌آید. الان گفتیم فضای گشوده شده منبع عشق است، منبع خرد است، منبع صنع است. الان می‌گویید آسمان که دارای راه‌ها است. این راه‌ها با راه‌های من‌ذهنی فرق دارد که براساس سبب‌سازی است که کار نمی‌کند، نه به صورت فردی نه به صورت جمعی.

روی زرد و پای سست و دل سبک

کو غذایِ وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُكِ؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۵)

آن غذایِ خالصگان دولت است

خوردن آن، بی گلو و آلت است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۶)

شد غذایِ آفتاب از نورِ عرش

مر حسود و دیو را از دودِ فرش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۸۷)

این بیت، سه بیت مهم هستند. پس بنابراین شما توجه می‌کنید راه‌هایی که آسمان دارد، با فضاگشایی راه جلوی شما باز می‌شود، با «قضا و کُنْ فِکَانَ». می‌گویید این غذای آدم‌های خاص است، کسانی که می‌توانند فضا را باز کنند و دولت واقعی را، برکت واقعی را می‌شناسند. اتفاقاً بیت پایین می‌گوید برکت واقعی چیست و خوردن آن با ذهن نیست، با سبب‌سازی نیست.

«گلو و آلت» یعنی ابزارهای سبب‌سازی، با فکر کردن من‌ذهنی. برای همین می‌گوید غذای آفتاب، آفتاب یعنی انسانی که به حضور زنده است، مولانا، عارف. غذای عارف از نور عرش است، فضا را باز می‌کند، از آن‌ور می‌آید. فکرش از آن‌ور می‌آید، انرژی‌اش از آن‌ور می‌آید، اما حسود و دیو که گفتیم:

نَفْس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند در دو صورت خویش را بنموده‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳)

«نَفْس و شیطان، هر دو یک تن بوده‌اند»، خویشان، خویش را در دو صورت بنموده‌اند. این حسود یعنی من‌ذهنی، دیو یعنی شیطان. شما می‌دانید که مولانا بعضی موقع‌ها با یک خاصیت من‌ذهنی را تعریف می‌کند، گاهی اوقات می‌گوید خشم. من‌ذهنی خشمگین است، من‌ذهنی حسود است، من‌ذهنی کینه دارد. چقدر روی این‌ها مولانا صحبت می‌کند.

اما من‌ذهنی و دیو از انرژی ذهن می‌خورد، ذهن همان‌جایی می‌خورد، غذای درد می‌خورد. شما شادی بی‌سبب می‌خورید یا درد من‌ذهنی؟ بفرمایید! اگر از نور عرش می‌خورید، شادی بی‌سبب می‌خورید، خرد زندگی می‌خورید، پس عارف هستی.

اگر نه، مرتب تجربه درد می‌کنید، هی می‌رنجید، خشمگین می‌شوید، ناموستان می‌آید بالا، چیزها به شما برمی‌خورد، داد می‌زنید، دعوا می‌کنید، قهر می‌کنید. چقدر قهر کردن و حرف نزدن بین ایرانی‌ها رایج است. قهر کردم، قهریم، برای چه قهرید؟ قهر انرژی نابودکننده است، قهر خیلی چیز بدی است. پس در شما حسادت و دیویت وجود دارد. شما اگر انرژی قهر می‌خورید، خب بدن‌تان هم خراب می‌شود، فکرتان خراب می‌شود. پس می‌بینید سه بیت مهم است.

شما اگر به راه‌های آسمان دسترسی ندارید، آسمان این آسمان نیست‌ها! این فضای گشوده‌شده است، در این صورت روی‌زرد و پای‌سست و دل‌سبک خواهید شد، نمی‌توانید نجات پیدا کنید، باید فضا را باز کنید.

گفت: اُدْعُوا الله، بی زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

هوی‌هوی باد و شیرافشان ابر
در غم ما آند، یک ساعت تو صبر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)

اُدْعُوا: بخوانید.



«أَدْعُوا اللَّهَ» را این‌جا نوشته، بخوانید، یعنی خدا را بخوانید، یعنی فضاگشایی کنید. درست است؟ گفت فضاگشایی کنید، تو بیا فضا را باز کن و زاری کن، زاری، زاری کردن دو جور است: یکی لطیف شدن و فضا را باز کردن و حس عجز و این‌ها است، یکی هم برای من‌ذهنی زاری می‌کند. من‌ذهنی زَرَزِرِ گریه می‌کند برای این‌که همانیدگی‌ها را از دست داده.

ولی وقتی فضا را باز می‌کنی، لطیف می‌شوی و شروع می‌کنی به خواستن از زندگی، هی طلب می‌کنی، منتها نه با شکایت. دو جور طلب داریم: یکی من‌ذهنی می‌کند، آخر این چه زندگی است به ما دادی؟ خدایا، چرا ما را به این روز انداختی؟ تقصیر تو است، با ما ضد شدی. این‌ها حرف‌های واقعاً سطح پایین من‌ذهنی است، شکایت، شکایت و خشم و رنجش و این‌که بگوید تقصیر تو است. درست کار دیو است، کار شیطان است.

گفت شیطان که بَمَا أَعْوَيْتَنِي کرد فعل خود نهان، دیو دَنِي (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸)

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی. او گمراهی خود را به حضرت حق نسبت داد و آن دیو فرومایه کار خود را پنهان داشت.»

دَنِي: فرومایه، پست

ما نمی‌دانیم که شکایت و رنجیدن از زندگی ما را به خروب تبدیل می‌کند، یعنی ما آن باقی‌مانده زندگی‌مان را هم خراب می‌کنیم، ولی با نگاه من‌ذهنی می‌گوییم چه داده به ما، حالا شکر هم بکنیم؟ شکر چه را بکنیم؟ بابا جان، تو زندگی خودت را خودت خراب کردی.

گفته من را بخوانید تا شیرهای مهرهایش بجوشد بیاید و می‌گوید این ابر کَرَم او و هوی‌هوی بادِ زندگی همه در غم ما هستند. خداوند به فکر شما است یا نیست؟ هر لحظه که می‌خواهد ببیند به شما چه‌جوری کمک می‌کند، ولی شما با ابزارهای من‌ذهنی مثل ملامت، مثل همین‌جا که الآن گفت حسادت، دیو بودن، خاصیت‌های من‌ذهنی، ابزارهای من‌ذهنی، دیگر گفتم دیگر هیچانات منفی، تمام دردهای من‌ذهنی رحمت زندگی را جلویش را می‌گیرد.

هوی‌هوی باد و شیرافشان ابر در غم مآند، یک ساعت تو صبر (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)



شما صبر کنید. مشخص است.

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِيدهای؟ اندرین پستی چه برچسبیده‌ای؟

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶)

«مگر نشنیده‌ای که حق تعالی می‌فرماید: روزی شما در آسمان است؟ پس چرا به این دنیای پست چسبیده‌ای؟»

چسبیده‌ای: چسبیده‌ای

«مگر نشنیده‌ای که حق تعالی می‌فرماید: روزی شما در آسمان است؟ پس چرا به این دنیای پست»، یعنی دنیایی

که ذهن نشان می‌دهد، «چسبیده‌ای»؟

و این آیه:

«قُلْ ادْعُوا اللَّهَ ...»

«بگو: خدا را بخوانید...»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۱۱۰)

که الآن خواندم و همین‌طور:

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ.»

«و رزق شما و هرچه به شما وعده شده در آسمان است.»

(قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

این‌ها نشان می‌دهند که همه این‌ها با فضاگشایی میسر است، فضاگشایی می‌کنید او را می‌خوانید. توجه می‌کنید؟

او را بخوانید، نه این‌که هی مرتب بگوید الله، الله، خدا، خدا، خدا با من ذهنی، نه، من ذهنی باید خاموش بشود،

وقتی فضا را باز می‌کنید و شما الآن می‌بینید که رزق شما، روزی شما در آسمان گشوده شده است.

پس فضا را باز می‌کنید، صبر می‌کنید و از ادا و اصول‌های من ذهنی پرهیز می‌کنید، چرا؟ من ذهنی می‌خواهد آن

چیزی که ذهن نشان می‌دهد جدی بگیرد. شما به دفعات این شعر را بخوانید که هرچه ذهن نشان می‌دهد بازی

است، بازی است، بازی است تا بالاخره یاد بگیرید که واقعاً آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد اهمیت

ندارد، بلکه فضاگشایی اهمیت دارد.

از آلم نَشْرَحِ دو چشمش سُرْمه یافت

دید آنچه جبرئیل آن برنتافت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳)



از فضاگشایی است که چشم ما بینایی پیدا می‌کند. توجه می‌کنید؟ پس چندتا چیز خواندیم:

**فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ نَشْنِيدُهَا؟
اندرین پستی چه برچفسیده‌ای؟
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶)**

«مگر نشنیده‌ای که حق تعالی می‌فرماید: روزی شما در آسمان است؟ پس چرا به این دنیای پست چسبیده‌ای؟»

چفسیده‌ای: چسبیده‌ای

روزی ما در آسمان است. پس آسمان را باز می‌کنید. درست است؟

**گفت: اُدْعُوا اللَّهَ، بی زاری مباش
تا بجوشد شیرهای مهرهاش
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)
هوی هوی باد و شیرافشان ابر
در غم ماآند، یک ساعت تو صبر
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۵)**

اُدْعُوا: بخوانید.

خدا را بخوانید در این لحظه، یعنی فضا را باز کنید و شما می‌دانید که این به وضعیت ما بستگی ندارد. یکی از مانع‌هایی که مردم با ابزارهای من‌ذهنی می‌سازند، می‌گویند وضعیت من‌ذهنی ما که من با ذهنم می‌بینم این قدر خراب است که شایسته خواستن چیزی از خداوند نیست. نه، این حرف را نزنید.

چندتا بیت است امروز هم به‌نظرم می‌خوانیم و می‌گویند که «تو به هر حالی که باشی، می‌طلب». وضعیت و حالت نباید سبب بشود که تو خودت را کوچک بینی، بگویی من سزاوار نیستم. درست است؟

**تو به هر حالی که باشی، می‌طلب
آب می‌جو دائماً، ای خشک‌لب
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۴۳۹)**

لحظه‌به‌لحظه آب می‌جو که لب خشک است و بنابراین به حال و وضعت نگاه نکن.



حَيْثَ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته است.»

می‌گوید که در هر وضعیتی هستی روی به او بکن با فضاگشایی که خداوند شما را فقط از این کار منع نکرده است، پس با فضاگشایی او را بخوان و بدان که رزق شما، روزی شما در آسمانی است که باز می‌شود.

این‌ها هم آیه‌هایی است که مولانا آورده:

«قُلِ ادْعُوا اللَّهَ ...»

«بگو: خدا را بخوانید...»

(قرآن کریم، سوره اسراء (۱۷)، آیه ۱۱۰)

گفت: ادْعُوا اللَّهَ، بی زاری مباش

تا بجوشد شیرهای مهرهاش

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

ادْعُوا: بخوانید.

این هم که بیتش را خواندیم.

«وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ.»

«و رزق شما و هرچه به شما وعده شده در آسمان است.»

(قرآن کریم، سوره الذاریات (۵۱)، آیه ۲۲)

و:

ترس و نومیدیت دان آواز غول

می‌کشد گوش تو تا قعر سَفول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۷)

هر ندایی که تو را بالا کشید

آن ندا می‌دان که از بالا رسید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۸)

هر ندایی که تو را حرص آورد بانگ گرگی دان که او مردم درد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۹)

سُفول: پستی

هیچ وضعیتی نباید شما را از فضاگشایی و امید به زندگی باز بدارد. امروز بیت‌های زیادی خواندیم که شما هیچ راهی ندارید در این لحظه جز این که فضاگشایی کنید و امید به او داشته باشید و امید به آن چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نداشته باشید.

پس نه بترسید، نه ناامید بشوید. بدانید که وقتی می‌ترسید و ناامید می‌شوید، این آواز غول درون است، آواز من‌ذهنی‌تان است که گوش ما را تا قعر پایین‌ترین نقطه می‌کشد، به طوری که ما دپرس (افسرده: depress) می‌شویم، ما منقبض می‌شویم، ما نمی‌توانیم بفهمیم، حتی با ذهنمان نمی‌توانیم بفهمیم، چیزها را نمی‌توانیم درست بشنویم، نمی‌توانیم ببینیم.

می‌گوید که هر ندایی که ما را از روی همانیدگی‌ها برمی‌دارد بالا می‌کشد، شما هر ندایی که در درونتان می‌آید، می‌گوید که واقعاً آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد بازی است، این بدان که از طرف زندگی می‌رسد، اما هر ندایی که به شما در درون می‌آید می‌گوید که این چیز را باید به دست بیاورم و از این زندگی بگیرم و این را باید زیاد کنم، زندگی‌ام زیادتر بشود، این بدان که این همان گرگ من‌ذهنی است که می‌خواهد آدم‌ها را بدرد، انسان‌ها را بدرد.

و شما اگر دم به دمش بگذارید و با حرص کار کنید، با حرص کار کردن، حرص یعنی زیاده‌خواهی، یعنی می‌گویید این در مرکز من است، این باید ذره‌ذره زیادتر بشود تا زندگی من زیادتر بشود، اگر این‌طوری است، صدای گرگ است این، منتها به زبان خوش گفته می‌شود.

چرا؟ برای این که ما گوساله‌پرست هستیم، بوزینه‌پرست هستیم، من‌ذهنی‌پرست هستیم، هر حرفی او می‌گوید باور می‌کنیم، برای این که ناموس داریم، پندار کمال داریم، فکر می‌کنیم می‌دانیم، بلد هستیم، به آن چیزی که می‌گوییم ما تمام وجودمان را سوارش می‌کنیم که اگر این زیر پا له بشود، مردم این را انجام ندهند، من دیگر شکسته شدم، از بین رفتم.



یعنی چه؟ تو چرا خودت را جدی می‌گیری؟ تو از یک چیز توهمی که ساخته شده خودت است داری صحبت می‌کنی، این که «آلست» تو نیست، این که کشت اولیه نیست، این که زندگی نیست، این که خرد نیست. هر کسی خودش را جدی بگیرد، حرفش را جدی بگیرد، بگوید من می‌دانم، ناموس داشته باشد، آن آدم خردمند نیست، سفیه است، گم شده و دنبال او نباید پرید.

جان که او دنباله زان پَرَد زاغ او را سوی گورستان بَرَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۱)

او زاغ است، مازاغ نیست، مازاغ کسی است که مرکزش عدم است.

کار عارف راست، کاو نه احوَل است چشم او بر کِشْت‌های اوّل است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۲)

أحوَل: لوج، دوبین

جز که عفو تو که را دارد سند؟ هرکه با امر تو بی باکی کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۴)

غَفَلَت و گسْتاخِ این مُجرمان از وُفورِ عفوِ توست ای عَفولان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۵)

دایماً غفلت ز گسْتاخِ دَمَد که بَرَد تعظیم از دیده رَمَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۶)

عَفولان: محل عفو و بخشش

رَمَد: درد چشم

این ابیات مهم هستند. می‌گوید که عَفولان یعنی محل عفو و بخشش که خداوند است. رَمَد: درد چشم، درد چشم هم یعنی همین همانندگی‌ها و دردهای ما که چشم عدم ما مریض شده، نمی‌تواند ببیند. مولانا می‌گوید که غیر از عفو تو انسان تکیه‌گاهی ندارد، تو نماد خداوند است.

جز که عفو تو که را دارد سند؟ هرکه با امر تو بی باکی کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۴)

ما با امر زندگی با من ذهنی بی باکی کرده‌ایم، یعنی هم غافل بوده‌ایم، هم گستاخی می‌کنیم. خب شما اگر این‌ها را می‌دانید، چرا فضاگشایی نمی‌کنید؟ چرا هنوز با من ذهنی‌تان کار می‌کنید؟ چرا هنوز ناله و شکایت با من ذهنی‌تان می‌کنید؟ چرا هنوز توقع دارید؟ چرا حسود هستید؟ چرا تنگ‌نظر هستید؟ چرا دردهای من ذهنی را نگه داشته‌اید؟ شناسایی نمی‌کنید که این‌ها بیفتند، چه فایده دارند؟

این گستاخی است، خداوند می‌خواهد شادی‌اش را در شما تجربه بکند، یعنی آدم غافل بشود، عین خیالش هم نباشد، بعد آن موقع بداند، ولی گستاخ هم باشد. ما الآن می‌دانیم دیگر، چرا تسلیم نمی‌شویم؟ «تسلیم» پذیرش اتفاق این لحظه است، قبل از قضاوت و رفتن به ذهن که مرکز ما را دوباره عدم می‌کند، ما را از جنس آن یک زندگی می‌کند که بوده‌ایم، قبل از ورود به این جهان بوده‌ایم، تسلیم.

پس می‌گوید که غیر از عفو تو انسان تکیه‌گاهی ندارد، پس ما با امر تو بی باکی کرده‌ایم، برای این که لحظه به لحظه باید تسلیم می‌شدیم، مثل آدم می‌گفتیم که ما به خودمان ستم کردیم، تو را نگذاشتیم در مرکزمان، مدت‌ها است مرکز ما عدم نیست، بی باکی کرده‌ایم و ما به غفلت و گستاخی دست زده‌ایم، بنابراین مجرم هستیم.

می‌گوید مجرم بودن ما و غفلت و گستاخی ما از زیادی عفو تو است. واقعاً هم عفوش خیلی زیاد است، زندگی عفوش خیلی زیاد است. «عَفْوَان» یعنی مثل قندان که قند می‌گذارند. عَفْوَان هم مثل این که توی آن عفو می‌گذارند، آن هم بی‌نهایت عفو خداوند.

دائماً یعنی لحظه به لحظه غفلت ما، از گستاخی می‌دمد.

دایماً غفلت ز گستاخی دَمَد که بَرَد تعظیم از دیده رَمَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۶)

رَمَد: درد چشم

می‌گوید اگر ما گستاخ نباشیم و تعظیم بکنیم یعنی فضاگشایی بکنیم، در این لحظه بگوییم که خداوند که با فضای گشوده شده خودش را به ما ارائه می‌کند، از ذهن و آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم‌تر است، این



تعظیم است. اگر شما در این لحظه مرکز را عدم کنید و جسمی از بیرون نیاورید، یعنی از این باور رهیده‌اید که جسم‌ها زندگی دارند. و طول می‌کشد که ما خوب درک کنیم که جسم‌ها و آدم‌ها، هر چیزی که تصویرش را می‌توانیم با ذهن تجسم کنیم، این‌ها آفل هستند، زندگی ندارند، این‌ها نباید بیایند مرکز ما.

پس مرکز را خالی کردن، فضاگشایی تعظیم است که این مرض را، این درد را، درد چشم را از بین می‌برد. بله؟ فهمیدیم دیگر. غفلت ما هم از گستاخی می‌دمد.

حالا، این چند بیت مهم هستند:

غَفَلت و نِسیان بَد آموخته

ز آتَش تعظیمِ گِردِ سوخته

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۷)

هیبَّتَش بیداری و فِطنت دهد

سهو و نسیان از دلش بیرون جَهَد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۸)

وقت غارت خواب نآید خلق را

تا بَنباید کسی زو دلَق را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۹)

فِطنت: زیرکی و هوشیاری

دَلق: جامهٔ کهنه، خرقه

فِطنت یعنی زیرکی. دَلق یعنی جامهٔ کهنه، خرقه. می‌گوید ما این فراموشی، ما اصلاً خدا را فراموش کرده‌ایم، «نسیان». نسیان: فراموشی. «غفلت» هم می‌گوییم عین خیالمان نیست دیگر، کسی اصلاً اهمیت نمی‌دهد که مرکزش را عدم کند، جسم‌ها را نگذارد. همه دارند.

می‌گوید این بدآموزی که ما می‌گوییم که فراموشی خداوند و غافل بودن مسئله‌ای نیست، این با آتش تعظیم و فضاگشایی و تسلیم می‌سوزد.

و وقتی آن می‌آید، بیداری و زیرکی به ما می‌دهد، ما بیدار می‌شویم به زندگی، به هشیاری، از چه؟ از خواب ذهن. هیبتش، عظمتش، بزرگی‌اش وقتی می‌آید، وقتی مرکز عدم می‌شود با فضاگشایی، شما بیدار می‌شوید، شما تشخیص‌دهنده می‌شوید، شما آینه می‌شوید، شما ترازو می‌شوید، می‌توانید بسنجید.



پس بیش می‌دهد، بیداری می‌دهد، بیداری از خواب ذهن می‌دهد، زیرکی می‌دهد. و فراموشی و اشتباه را، اشتباه دیدن را، از دل ما بیرون می‌برد.

می‌گوید که، یک مثالی می‌زند می‌گوید که اگر قرار باشد شهر را بریزند غارت کنند، مردم خوابشان نمی‌برد.

وقت غارت خواب ناید خلق را

تا بنر باید کسی زو دلق را

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۹۹)

دلق: جامه کهنه، خرقة

قدیم مثلاً می‌گفتند مثلاً یک عده‌ای می‌ریزند امشب غارت می‌کنند، شب شب نمی‌خوابیدند، می‌گفتند می‌آیند وسایل خانه ما را می‌برند، بیدار باشیم، دفاع کنیم. پایین می‌گوید چه جوری است که من ذهنی هر لحظه زندگی شما را تبدیل به مسئله می‌کند، مانع می‌کند، دشمن می‌کند، درد می‌کند، شما همین‌طور فراموشی و غفلت را ادامه می‌دهید؟ می‌گوید این گناه است.

خواب چون در می‌رمد از بیم دلق

خواب نسیان کی بود با بیم حلق؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۰)

لَا تَوَاخِذِ اِنْ نَسِيْنَا، شَدِّ گَوَاه

که بود نسیان به وجهی هم گناه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۱)

ز آن که استکمال تعظیم او نکرد

ورنه نسیان در نیوردی نبرد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۲)

نسیان: فراموشی

وقتی آدم‌ها از ترس این‌که بیایند دل‌قشان را ببرند، وسایل خانه‌شان را ببرند شب، نمی‌خوابند؛ اگر شما بدانید که من ذهنی و دیو می‌خواهد تمام زندگی شما را بدزدد، تازه آن دلق و وسایل خانه و این‌ها را می‌خواستید زندگی کنید دیگر، الآن کل زندگی شما را دیو دارد می‌برد، چطور شما در خواب ذهن فرورفتید و در فراموشی و غفلت به سر می‌برید؟



می‌گوید این آیه به ما می‌گوید که فراموشی خداوند و غفلت، گناه است، چرا؟ برای این‌که ما تعظیم را، فضاگشایی را، تسلیم را کامل نکردیم. حالا، اگر کامل نکردیم، توجه کنید، پس او هم نتوانست رحمتش را کامل کند.

خداوند دنبال چیست؟ دنبال این است که ما را به بی‌نهایت و ابدیت خودش تبدیل کند. شما وسط کار رها می‌کنید. امروز غزل چه می‌گوید؟ می‌گوید که هر اتفاقی که می‌افتد شما باید به کارتان ادامه بدهید، باید ذهن را خاموش کنید راه را بروید. راه رفتن با فضاگشایی به وجود می‌آید. اگر شما دور خودتان بچرخید، صنع نداشته باشید، فضاگشایی نکنید، راه نمی‌روید. مثل قوم موسی در گرمای بیابان دور خودتان می‌چرخید، صبح شروع می‌کنید به راه رفتن، عصر می‌بینید در همان‌جا هستید، یعنی در ذهن هستید، فرق نمی‌کند چه موقعیتی از ذهن.

ما در توی ذهن حرکت می‌کنیم، از یک نقطه می‌رویم به نقطه دیگر، هنوز توی ذهن هستیم. ما باید از ذهن بپریم بیرون. ما باید تعظیم را به کمال برسانیم. این قدر باید فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم، فضاگشایی کنیم که هیچ همانندگی در مرکز ما نماند و درعین حال که فضاگشایی می‌کنیم او روی ما کار می‌کند، کار کامل بشود.

می‌گوید اگر ما متوقف نمی‌کردیم این تعظیم را، نسیان و فراموشی به ما نمی‌توانست حمله کند. اگر کسی مرتب فضاگشایی می‌کند، فراموشی و غفلت نمی‌تواند به او حمله کند. اگر شما می‌دانید که هر کاری می‌کنید با فضای بسته و با انقباض، به درد ختم می‌شود، اگر با انقباض شما به خرّوب، خراب‌کننده زندگی خودتان و دیگران تبدیل می‌شوید، خب شما نمی‌آیید خرّوب بشوید. پس بدانید دیگر. به غفلت و نسیان دست نمی‌زنید.

اگر شما می‌دانید که با من‌ذهنی نمی‌توانید خودتان را معالجه کنید، درد چشمتان را معالجه کنید، این بد می‌بیند، شما را خرّوب می‌کند، خب با من‌ذهنی عمل نمی‌کنید، فضا را باز می‌کنید که زندگی بتواند به شما کمک بکند و نسیان هم حمله نکند.

نسیان یعنی فراموشی. نسیان به همه حمله کرده، به بشریت حمله کرده. الآن شما ببینید چه کسی دنبال فضاگشایی است؟! چه کسی دنبال عدم کردن مرکز است؟! چه کسی دنبال به‌کار بردن خرد زندگی است به‌جای عقل من‌ذهنی که خرّوب است؟! خیلی کم. مگر ما از مولانا یاد بگیریم.

«... رَبَّنَا لَا تُؤَاخِذْنَا إِنْ نَسِينَا أَوْ أَخْطَأْنَا...»

«... ای پروردگار ما، اگر فراموش کرده‌ایم یا خطایی کرده‌ایم، ما را بازخواست مکن...»

(قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۲۸۶)

یعنی ما خطا کرده‌ایم و فراموش کرده‌ایم تو را. البته غفلت و نسیان هم یک حد و حساب دارد. اگر بشریت این‌طوری برود جلو، اگر ما به‌صورت جمعی ما خرّوب بشویم که شده‌ایم دیگر، آخر شما یک سؤال کنید ما چرا جمعاً این‌همه تخریب می‌کنیم؟ چرا؟ یعنی عقلمان نمی‌رسد که نباید تخریب کنیم؟ ما چطور عقلمان نمی‌رسد؟ جمع آن‌طوری است، شما چرا زندگی‌تان را خراب می‌کنید؟ شما چرا با همسرتان دعوا می‌کنید، با بچه‌تان دعوا می‌کنید، کنترل می‌کنید؟ چرا من‌ذهنی را نگه داشتید؟ چرا فضا را باز نمی‌کنید؟ امروز چند بیت خواندیم گفت: «گفت: اَدْعُوا الله، بی زاری مباش».

گفت: اَدْعُوا الله، بی زاری مباش تا بجوشد شیرهای مهرهاش (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۴)

اَدْعُوا: بخوانید.

غذای شما در آسمان است، راه‌های خلاق در آسمان است، هم‌هاش، از فضاگشایی دو چشمش سرُمه یافت. از این‌که مرکزش را عدم کرد مازاغ البصر شد، طغیان نکرد. وقتی چیزی در مرکز ما باشد طغیان می‌کنیم. شما از خودتان بپرسید چرا ما طغیان می‌کنیم؟ ما که می‌دانیم با من‌ذهنی کاری نمی‌توانیم بکنیم، چرا طغیان می‌کنیم؟ خب این‌ها سؤالاتی است که شما می‌توانید از خودتان بپرسید و جواب بدهید.

جُز توکل جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکر است و دام (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۴۶۸)

شما توکل و تسلیمتان باید کامل باشد، نمی‌شود پنج درصد باشد. صد درصد باشد، ذهنتان باید خاموش باشد. شما اصلاً اعتماد به خداوند دارید؟ اگر ندارید برای این‌که تسلیم کامل نمی‌شوید. تا زورتان می‌رسد فضا را باز کنید. تا زورتان می‌رسد خودتان را جدی نگیرید. تا آن‌جا که می‌توانید حرف‌هایتان را جدی نگیرید. اصلاً شما حرف بزنید می‌گویید حالا گوش می‌کنند می‌کنند، نمی‌کنند نمی‌کنند. توجه می‌کنید؟ من کسی را نمی‌خواهم کنترل کنم، نمی‌خواهم حبر و سنی کنم، ولی روی خودم کار می‌کنم. من می‌دانم فقط روی خودم کار کنم. دنیا مقصر هستند، همه مقصر هستند، ولی من روی خودم کار می‌کنم. من الآن می‌بینم که دردهای من را دیگران به‌وجود آوردند. من باید روی خودم کار کنم. و چه‌جوری؟ با تسلیم صد درصد، نه نود و نه درصد.



«جَزُ توکَلِّ»، اعتماد کامل به زندگی که ما می‌دانیم رحمت اندر رحمت است، اگر شما عینک‌های ذهنی دارید فکر می‌کنید خداوند دشمن شماست، با ابیات مولانا درست کنید. برای همین می‌گویم که این ابیات را بخوانید دیدتان را درست کنید، یکی دوتا نیست که شما اگر فکر می‌کنید خداوند توطئه کرده آورده شما را این‌جا زجر بدهد اشتباه می‌کنید.

ما از گفتار بزرگان دیدمان را، فکرمان را، عقلمان را درست می‌کنیم. رحمت اندر رحمت است، یعنی این لحظه رحمت است، لحظه بعد رحمت است. این لحظه شادی است، لحظه بعد شادی است. این قصد خداوند است و می‌خواهد بزرگ‌ترین و زفت‌ترین شادی‌اش را تا آن‌جا که مقدور است و شما می‌توانید تحمل کنید، در شما تجربه کند. خودش را به اندازه‌ای که شما می‌توانید فضا را باز کنید زنده کند. می‌تواند بی‌نهایت باشد، می‌تواند کوچک باشد، بستگی به شماست. برای همین می‌گوید جز توکل کامل، جز که تسلیم کامل در این‌که ذهن نشان می‌داد حالتان بد است یا خوب است همه مکر و دام است. و این بیت‌ها را بخوانید، دوباره دنبال آن‌ها:

ای رفیقان، راه‌ها را بست یار

آهوی لنگیم و او شیر شکار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶)

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟

در کف شیر نر خون‌خواره‌ای

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۷)

او مثل شیر نر خون‌خواره است، ما هم آهوی لنگیم، ما باید تسلیم کامل بشویم، با من ذهنی طغیان نکنیم نیاییم بالا، جدی نگیریم خودمان را.

«جز که تسلیم و» در این لحظه راضی هستم، چرا راضی هستم؟ می‌دانم تمام بلاهایی که سرم آمده از انتخابات غلط من ذهنی خودم بوده، برای این‌که اتفاق را جدی گرفتم، فضای گشوده‌شده و زنده شدن به او را جدی نگرفتم.

توجه می‌کنید که بعد از ده‌سالگی، دوازده‌سالگی ما با عقل من ذهنی نمی‌توانیم زندگی کنیم، باید خرد زندگی بیاید. برای این‌که خرد زندگی بیاید، شما باید در این لحظه راضی باشید، نروید با عینک من ذهنی ببینید، بگویید آقا وضع من را ببین، آخر کسی با وضع من می‌تواند راضی باشد؟ راضی به چه باشم آخر؟ خانواده من خوب بوده؟ بعداً کارم درست شده؟ همسر دارم؟ بچه دارم؟ خونه دارم؟ مسافرت رفتم؟ غذاهای خوب می‌خورم؟ از چه چیزی راضی باشم؟ ولی تا این رضا نیاید، بقیه نمی‌آید.

آنکه او از آسمان باران دهد هم تواند کاو ز رحمت نان دهد

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۸)

آن کسی که از آسمان برکت خودش را به شما می‌فرستد، نان هم می‌تواند بدهد، منتها وقتی آسمان را، فضا را باز می‌کنید، رضا می‌آید. در این لحظه شما باید راضی باشید وگرنه از زندگی نمی‌توانید چیزی بگیرید.

ای یَرَانَا! لَا نَرَاهُ رُوز و شَب چشم‌بند ما شده دید سبب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۸۹)

پس «ای خدایی که روز و شب ما را می‌بینی و ما تو را نمی‌بینیم، اصولاً سبب‌سازی ذهنی چشمان را بسته است.»
الآن شما می‌بینید که او دائماً ما را می‌بیند، اصل ما است. من ذهنی ما را هم او اداره می‌کند و با من ذهنی‌مان طُغیان می‌کنیم، با من ذهنی‌مان می‌خواهیم خودمان را اداره کنیم و نمی‌گذاریم او به ما کمک کند.

«ای یَرَانَا! لَا نَرَاهُ رُوز و شَب»، ای کسی که ما را می‌بینی لحظه‌به‌لحظه، ما تو را نمی‌بینیم. چرا نمی‌بینیم؟ برای این‌که چشم‌بند ما سبب‌سازی ذهن ما است. ما فکرها را به هم متصل می‌کنیم، هشیاری جسمی پیدا می‌کنیم، می‌خواهیم تو را ببینیم. این‌طوری تو را نمی‌شود دید. باید فضا را باز کنیم، از جنس تو بشویم که بتوانیم تو را ببینیم.

پس می‌بینید که سبب‌سازی ذهنی چشم‌بند ما است و او می‌خواهد لحظه‌به‌لحظه ما او را ببینیم، ولی ما با چشم ذهنی می‌خواهیم ببینیم، می‌خواهیم ما استدلال کنیم. و

گرچه نسیان لَابُد و ناچار بود در سبب ورزیدن او مختار بود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۳)

که تَهَاوُن کرد در تعظیم‌ها تا که نسیان زاد یا سهو و خطا

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۴)

همچو مستی، کاو جنایت‌ها کند گوید او: معذور بودم من ز خود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵)

تَهاؤن: سستی، سهل‌انگاری

می‌گوید که الآن که من ذهنی درست کرده‌ایم «نسیان» اجباری است، برای این‌که سبب‌سازی می‌کنیم. وقتی کسی که سبب‌سازی می‌کند، هشیاری جسمی دارد، هشیاری ذهنی دارد، می‌خواهد خدا را به‌صورت ذهن ببیند دیگر ناچار است دیگر، توی ذهن افتاده.

اما لحظه‌به‌لحظه می‌توانیم ما از سبب‌سازی و سبب‌ورزی بیرون ببریم با فضاگشایی، با همین ابیات، با این‌که اتفاق مهم نیست پس بنابراین نباید به مرکز من بیاید، با این‌که مقاومت نکنم به اتفاق این لحظه، مقاومت کردن به اتفاق این لحظه من را از جنس اتفاق می‌کند، یعنی از جنس ذهن می‌کند. این‌ها ساده است دیگر.

مقاومت که می‌کنم به اتفاق این لحظه، از جنس اتفاق یا ذهن می‌شوم، می‌افتم به سبب‌سازی. این کار را نکنم. هزارتا چیز مولانا می‌گوید، خودم را جدی نگیرم، دیگران را کنترل نکنم، حَبَر و سنی نکنم، بدانم که این گلشن و لاله‌زار و نمی‌دانم گلستانی که در ذهن درست کرده‌ام، این پارک در مقابل آن گلشنی که او می‌آورد هیچ است. اول خواندیم، از من تر هم وجود دارد که من باید بروم آن یکی من را ببینم.

پس در سبب‌ورزی ما اختیار داریم. ما در این لحظه تصمیم می‌توانیم بگیریم که سبب‌سازی نکنیم برای دیدن زندگی.

که سستی کرد، «تَهاؤن» یعنی سستی، ما سستی می‌کنیم در فضاگشایی و تعظیم، در تسلیم، در پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط که اسمش تسلیم است ما کوتاهی می‌کنیم، در نتیجه نسیان حمله می‌کند، فراموشی زندگی یا خداوند حمله می‌کند و سهو و خطای دیدن با ذهن پیش می‌آید.

مانند مستی که شراب خورده، مست شده، جنایت می‌کند و می‌گوید که من معذورم، عذر من خواسته است برای این‌که من مست بودم نمی‌فهمیدم که، ولی:

گودش لیکن سبب ای زشت‌کار از تو بُد در رفتن آن اختیار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)

بی‌خودی نآمد به خود، تَش خواندی اختیارت خود نشد، تَش راندی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷)

اگر کسی مست بشود برود آدم بکشد، قاضی نمی‌گوید خب راست می‌گوید مست بوده بیا برو، نه! «ای زشت‌کار» آن اختیار که از دستت رفت، مست شدی، نمی‌فهمیدی، مال تو بود، از تو بود، تصمیم بد گرفتی، انتخاب بد کردی.

و این بی‌خود شدن تو و مست شدن تو و نفهمیدن تو که ما الآن در من‌ذهنی نسیان داریم، خودش که نیامده با پای خودش، تو رفتی شراب خوردی مست شدی یا ویسکی (Whiskey) خوردی مست شدی، رفتی رانندگی کردی. می‌توانستی این کار را نکنی، بنابراین اختیارت را تو خودت از دست دادی، خودش که نرفت.

ما هم در این لحظه توجه کنید، این‌ها برمی‌گردد به این‌که درست است که ما الآن مشغول سبب‌سازی فکر بعد از فکر هستیم، ولی خودمان انتخاب کردیم که مست غرور، مست من‌ذهنی، مست پندار کمال و ناموس بشویم، مست درد بشویم. بعضی‌ها مست درد هستند. مست موانع بشویم، مردم مشغول موانع خودشان هستند، به این دلیل، به این دلیل، به این دلیل الآن نمی‌توانم خوشبخت بشوم.

این سه بیت هم بارها خوانده‌ایم:

چيست تعظیم خدا افراشتن؟ خويشتن را خوار و خاکی داشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

چيست توحيد خدا آموختن؟ خويشتن را پيش واحد سوختن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

می‌دانید تعظیم یعنی فضاگشایی. فضا را که باز می‌کنی، یعنی خداوند از ذهن شما الآن مهم‌تر است. پس افراشتن تعظیم خدا با فضاگشایی است. شما الآن از خودتان بپرسید در این لحظه تعظیم خدا، یا سؤال کنید که خداوند مهم‌تر است؟ خرد کل مهم‌تر است؟ یا من‌ذهنی من و پندار کمال من و ناموس من و عقل جزوی من؟ جواب واضح است، بی‌نهایت عقل خداوند و اصلاً ما آمده‌ایم به او زنده بشویم، زود از خیر این عقل من‌ذهنی باید بگذریم. پس خودمان را باید یعنی من‌ذهنی‌مان را خوار و خاکی بداریم.

و توحید خداوند، یکتایی خداوند را چه‌جوری می‌آموزیم؟ این من‌ذهنی را و دردهایمان را شناسایی کنیم، بیندازیم یکی‌یکی. اجزای تشکیل‌دهنده من‌ذهنی را که طغیان می‌کند می‌گوید «من»، بشناسیم و این را کوچک کنیم، کوچک کنیم، کوچک کنیم، بسوزد.

و اگر الآن می‌خواهی مثل روز روشن بشوی، این من‌ذهنی یعنی هستی مثل شب خودت را باید بسوزی. شما می‌دانید که فضاگشایی است که «من» را ساکت می‌کند و این را کوچک می‌کند. هرچه بیشتر فضاگشایی می‌کنید، من‌ذهنی شناخته می‌شود، برای همین ما مرتب می‌گوییم که «حق همی خواهد که تو زاهد شوی».

حق همی خواهد که تو زاهد شوی تا غرض بگذاری و شاهد شوی (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۲)

خداوند می‌خواهد تو شاهد بشوی، ناظر بشوی، «تا غرض بگذاری و» بله، غرض را بگذاری و تبدیل به او بشوی. غرض یعنی من‌ذهنی، غرض یعنی از طریق همانیدگی‌ها دیدن، تا غرض بگذاری و ناظر شوی.

پس شما باید اول پرهیز کنید از آوردن چیزها به مرکزتان، بعد شاهد بشوید، ناظر بشوید و تماشا کنید من‌ذهنی‌تان را، درعین‌حال آگاه بشوید از خودتان.

ما زاهد می‌شویم، چیزها را نمی‌آوریم مرکزمان، مقاومت نمی‌کنیم تا ناظر حق می‌شویم. ناظر حق بودن یعنی زنده می‌شویم. وقتی ناظر می‌شوید هم خودتان هستید هم اوست، که این است که از من‌تر است که گفت، خواندیم. شما وقتی ناظر می‌شوید می‌گویید آهان، آهان من این هستم، نه آن من‌ذهنی که درد ایجاد می‌کردم و محدود می‌دیدم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش دوم ❖ ❖ ❖

طالب است و غالب است آن کردگار تا ز هستی‌ها برآرد او دَمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

غالب: چیره، پیروز

پس می‌بینید که خداوند هم طالب ما است، هم غالب است و این لحظه می‌خواهد شما این سه بیت را اجرا کنید.

چیست تعظیم خدا افراشتن؟ خویشتن را خوار و خاکی داشتن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸)

چیست توحید خدا آموختن؟ خویشتن را پیش واحد سوختن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۹)

گر همی خواهی که بفروزی چو روز هستی همچون شب خود را بسوز

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۱۰)

تعظیم: بزرگداشت، به عظمت خداوند پی بردن

«تعظیم خدا» و «توحید خدا»، یکتا بشوید، یکتایی را با او تجربه کنید و او را مهم‌تر از خودتان یعنی من‌ذهنی‌تان بدانید و اگر این کار را بکنید، مثل روز روشن می‌شوید. این‌ها با سبب‌سازی و استدلال ذهن به‌دست نمی‌آید.

شما با این ابیات یاد می‌گیرید که این هستی و حس وجود در ذهن را که یک حادث است، باید بسوزید و از بین ببرید. این فایده ندارد، جز ضرر زدن، نیامده‌ایم با این عقل ما این‌جا کار کنیم، الآن داریم کار می‌کنیم. اگر با این عقل دارید کار می‌کنید، دارید زندگی‌تان را خراب می‌کنید.

و او «طالب» ما است در این لحظه و «غالب» هم است، با من‌ذهنی نمی‌توانیم به خداوند غالب بشویم. و پس از ده دوازده‌سالگی از تمام من‌های ذهنی که هستی دارند، هستی غیر از او دارند، براساس او هستی‌داری نمی‌کنند، دمار از روزگارشان درمی‌آورد، دچار «رَبِّ الْمَنُون» و خرابکاری می‌کند آن‌ها را.

گوش را بندد طَمَع از اِستماع چشم را بندد غَرَض از اِطّلاع

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۶)

استماع: شنیدن
غرض: قصد

غرض یعنی وقتی چیزی را که شما می‌آورید مرکزتان، می‌شود غرض. اگر عدم باشد، بی‌غرض است، از طریق خداوند می‌بینید. اگر جسم باشد، این را می‌گوییم غرض. می‌گوید درضمن طمع و حرص و شهوت هم ایجاد می‌کند. هر چیزی که در مرکز ما باشد ما دچار شهوت آن هستیم. برای همین است که اگر یک انسان در مرکز ما باشد، ما دچار شهوت آن هستیم یا حرص زیاد کردن مهر او را داریم، حرص زیاد کردن اجسام را داریم.

پس بنابراین طمع نمی‌گذارد گوش بشنود. غرض هم نمی‌گذارد ما درست بفهمیم. اگر چیزها در مرکزتان باشد حرف دیگران را نمی‌فهمید، چون برحسب منافع آن و زیاد کردن آن به‌طور اتوماتیک فکر می‌کنید، جور دیگر را نمی‌فهمید شما. پس باید فضا را باز کنید، مرکز را عدم کنید، تا نقطه نظرات دیگران را هم ببینید یا اصلاً حقیقت را ببینید. و ببینید می‌گوید:

عقل کل را گفت: ما زاغ‌البصر

عقل جزوی می‌کند هر سو نظر

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۰۹)

عقل مازاغ است نورِ خاصگان

عقلِ زاغِ اُستادِ گورِ مردگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۰)

جان که او دنبالهٔ زاغان پرد

زاغ او را سوی گورستان برد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۱)

تقریباً هر جلسه این‌ها را می‌خوانیم ما که شما بدانید که «عقل مازاغ» چیست. عقل مازاغ عقلی است که طغیان نمی‌کند، برای این‌که مرکزش عدم است. «عقل زاغ» عقلی است که یک چیزی در مرکزش است و طغیان می‌کند و چنین عقلی ما را سوی گورستان می‌برد.

پس عقل کل وقتی فضا را باز می‌کنیم با عقل کل کار می‌کنیم. عقل کلی که تمام کائنات را اداره می‌کند، شما را هم اداره می‌کند. عقل کل «ما زاغ‌البصر» است. ولی «عقل جزوی» به سواها می‌رود. عقل من‌ذهنی به سواهای مختلف فکری می‌رود با همانش و هستی‌داری، یعنی ما حس وجود داریم در جهت‌ها، نباید داشته باشیم. شما



نباید خودتان را سوارِ فکرتان بکنید وقتی حرف می‌زنید. حرف می‌زنید ممکن است مردم قبول نکنند. «عقل جزوی می‌کند هر سو نظر».

اما آدم‌های خاص، آدم‌هایی مثل مولانا یا شما اگر به درجه‌ای زنده شدید به زندگی، عقلِ مازاغ دارید یعنی عقل برحسب مرکز عدم دارید. اما «عقلِ زاغ» که عقل جسم‌ها است، استاد چیست؟ استاد این است که گور بکند، ما را هدایت کند به یک گور یعنی قبر. «استادِ گورِ مردگان» است و کسانی که برحسب جسم‌ها می‌بینند، این‌ها مردگان هستند.

و جانی که دنبال زاغان می‌پرد، یعنی من‌های ذهنی می‌پرد، زاغ آن‌ها را به گورستان می‌برد. شما ببینید دنبال چه آدمی می‌پرید، چه بزرگی می‌پرید؟ آیا شما را به سوی گورستان می‌برد؟ گور درست می‌کند برای شما می‌برد آن‌جا؟ بعضی آدم‌ها هستند که استاد کندن قبر هستند و هدایت مردم به قبرستان. این‌ها نمادگونه است. هدایت می‌کنند به من‌ذهنی بزرگ، به خَرّوب بودن، به سوی خرافات. شما نباید دنبال این جور زاغ بپرید، شما را می‌برد به گورستان. و مربوط به این آیه است:

«مَا زَاغَ الْبَصَرُ وَمَا طَغَى»

«چشم خطا نکرد و از حد درنگذشت»

(قرآن کریم، سوره نجم (۵۳)، آیه ۱۷)

چشم عدم شما باید همیشه با عدم ببیند. امروز گفت که این تعظیم است که درد چشم را خوب می‌کند. این فضاگشایی و تسلیم است که درد چشم را خوب می‌کند.

چشم شما وقتی عدم شد، فضا را گشودید، باید متعهد به مرکز عدم باشید، دیگر نبندید. حالا اگر بسته شد، «رُدُّوا لِعَادُوا» کردید، بسته شد، مواظب باشید، مربوط به غزل است، که در آن موقعی که منقبض می‌شوید کار خطایی انجام ندهید.

اصلاً یاد می‌گیرید وقتی دیدم من‌ذهنی بالا آمد، بروم یک جایی پنهان بشوم، بروم قدم بزنم بعد بیایم کارم را بکنم. شما مطمئن باشید من‌ذهنی‌تان آمد بالا خرابکاری خواهید کرد. ممکن است نتوانید درست کنید؛ یک خرابکاری‌ای که آدم نتواند درست کند.

عقل جزوی گاه چیره، گه نگون

عقل کلی ایمن از ریب‌المنون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

ریب‌المنون: حوادث ناگوار روزگار



این بیت را هر دفعه سه چهار بار می‌خوانم که شما حفظ باشید. عقل من ذهنی بعضی موقع‌ها موفق می‌شود، بعضی موقع‌ها سرنگون می‌شود، ولی کسی که عقل جزوی دارد، عقل من ذهنی دارد، همیشه از وقایع ناگوار مصون نیست، چون عقلش خراب است، خرابکاری می‌کند. فقط وقتی فضا را گشودید، عقل مازاغ شدید، ایمن می‌شوید از حوادث ناگوار روزگار.

**حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِيكَ يَصِمُّ
نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ**
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴)

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاه‌کار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»
و شما می‌دانید عشق به اشیا ما را کور و کر می‌کند.

«عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند. با من ستیزه مکن، زیرا نفس سیاه‌کار تو چنین گناهی مرتکب شده است.»
این را شما به خودتان اعمال کنید بگویید من به اشیا، به چیزهایی که ذهنم نشان می‌داد عشق داشتم، من را کور و کر کرده. و این بلاها را به سرم آوردم، با مردم نمی‌توانم ستیزه کنم، باید به تقصیرم و ندانم‌کاری‌ام اعتراف کنم، روی خودم کار کنم.

«حُبِّكَ الْأَشْيَاءُ يُعْمِي وَ يُصِمُّ»
(عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند.)
(حدیث)

حدیث است. بارها خوانده‌ایم این را.

**کوری عشق‌ست این کوری من
حُبِّ يُعْمِي وَ يُصِمُّ اسْتِ اِي حَسَن**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۲)

«آری اگر من دچار کوری باشم، آن کوری قطعاً کوری عشق است نه کوری معمولی. ای حَسَن، بدان که عشق موجب کوری و کری عاشق می‌شود.»

اگر شما مرکز را عدم کنید و عدم نگه دارید منقبض نشوید، اگر منقبض شدید، زودی باز کنید.

حکم حق گسترد بهر ما بساط که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

بساط: هر چیز گستردنی مانند فرش و سفره

شما به خودتان بگویند من فقط همیشه می‌توانم منبسط بشوم. مرکزت همیشه عدم باشد، خواهید دید که کوری شما کوری عشق است، یعنی غیر از عشق، غیر از خدا چیز دیگری نمی‌بینید. و باز هم مربوط به آن حدیث است، وقتی مرکز شما عدم باشد، کور می‌شوید به همه چیز غیر از خدا. فقط همیشه خدا را می‌بینید یا عشق را می‌بینید، زندگی را می‌بینید، برحسب زندگی می‌بینید.

دو جور دیدن هست. برحسب چیزها که ما را کور و کر می‌کند، حقیقت را نمی‌توانیم ببینیم. فضا را باز کنیم، اگر بتوانیم همیشه عدم نگه داریم، دیگر کور می‌شویم به چیزها، وضعیت‌ها مهم نیستند دیگر، دیدن برحسب زندگی مهم است.

شما از خودتان بپرسید، ببینید کوری عشق هستی یا کوری چیزها؟ هشیاری جسمی دارم یا هشیاری نظر دارم؟

کورم از غیر خدا، بینا بدو مقتضای عشق این باشد بگو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳)

مقتضا: لازمه، اقتضاشده

این کسی است که مرکزش همیشه عدم است. پس بنابراین فقط خدا در مرکز من است و بینا به او هستم و مقتضای عشق هم این است. عشق این را اقتضا می‌کند. تو این را بگو و اجرا کن. و این بیت را که الان خواندم چند بار:

یار در آخر زمان، کرد طرب‌سازی‌ای
باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای
جمله عشاق را یار بدین علم گشت
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی‌ای
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)



این دو بیت شما را می‌تواند بیدار کند، واقعاً هدایت کند. لحظه به لحظه اگر گیر کردید در یک کاری، بخوانید که این چیزی که ذهنم نشان می‌دهد، این بازی است. من باید فضا را باز کنم ببینم خرد زندگی چه می‌گوید.

آدم‌هایی مثل مولانا با این تکنیک، با این فن، من ذهنی‌شان را کشتند و به زندگی زنده شدند. هر لحظه باید مواظب باشم یک چیزی نیاید در مرکز و من ذهنی‌ام بیاید بالا طنّازی کند، دلبری کند، دل من را ببرد، مرکز من را به دست بگیرد.

چون کند دعویّ خیاطی خسی افکند در پیش او شه، اطلسی (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۴)

که بپر این را بَغَلَطاقِ فراخ زامتحان پیدا شود او را دو شاخ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۶۸۵)

بَغَلَطاق: نوعی جامه و لباس گشاد
فراخ: وسیع، در این جا یعنی گشاد

ما در مقابل خداوند در این لحظه نباید ادعای خیاطی بکنیم. ادعا نباید بکنیم. یکی از مطالبی که می‌خواهم در این غزل به آن برسیم، یعنی با هم برسیم این است که ما متوقف نشویم. ادعا یکی از آن‌ها است. پس از یک مدتی که ما روی خودمان کار کردیم و اوضاع یک ذره درست شد، اگر چیزها بیاید مرکزمان، من ذهنی بیاید بالا، از این پیشرفت سوءاستفاده می‌کند، مال خودش می‌کند و ما متوقف می‌شویم. و ادعا می‌کنیم که من خیاط هستم، می‌توانم لباس حضور بدوزم، نه تنها برای خودم، برای دیگران هم می‌توانم بدوزم.

آن موقع خداوند چه می‌گوید؟ می‌گوید خب دعوی خیاطی می‌کنی ای خس، ای من ذهنی، بیا یک لباس گشاد فضای گشوده شده برای خودت بدوز، یعنی فضا را باز کن اگر خیاط هستی، بی‌نهایت فضا را باز کن. «بَغَلَطاقِ فراخ» یعنی لباس گشاد. یعنی ای انسان اگر ادعا داری بیا لباس بی‌نهایت گشاد من را بپوش، درست کن ببینم! یعنی تو نمی‌توانی درست کنی. این وضعیت تو که توی آن گیر کردی، این را تبدیل کن به فضای حضور بی‌نهایت وسیع. وقتی امتحان می‌شوی، دوتا شاخ درمی‌آوری، می‌گویی والله من نمی‌دانستم می‌خواهی امتحان کنی، ما شوخی کردیم. خب از اول بگو من شوخی کردم، من ادعا ندارم.

آنکه او از آسمان باران دهد هم تواند کاو ز رحمت نان دهد

(مولوی، مثنوی دفتر اوّل، بیت ۹۲۸)

یعنی کسی که فضا را باز می‌کند، برکت خودش را به صورت خرد زندگی، عشق زندگی به شما می‌دهد، مطمئن باش که با رحمت خودش، با عقل خودش به شما می‌تواند نان هم بدهد. نان معادل هر چیزی است که شما با ذهنتان تجسم می‌کنید و می‌خواهید. آن‌ها را هم می‌تواند بدهد، اگر شما از فضای گشوده‌شده خرد بگیری.

خُطوتین بود این ره تا وصال ماندهام در ره ز شصت شصت سال

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۴۹)

«این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالی‌که من در این راه شصت سال است که از کمند وصال تو دور مانده‌ام.»

خُطوتین: دو قدم، دو گام، بایزید نیز خُطوتین را این‌گونه بیان می‌کند: هرچه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد و یکی بر فرمان‌های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد.
شست: قلاب ماهی‌گیری

می‌گوید دو قدم است این تا وصال معشوق. «این راه تا وصال به معشوق دو قدم بیشتر فاصله ندارد، درحالی‌که من در این راه شصت سال است که از کمند وصال تو دور مانده‌ام.»

و «خُطوتین» یعنی دو قدم و منظور این است که شما الان با همین ذهن می‌توانید بفهمید که باید فضاگشایی کنید. فضاگشایی را شما می‌کنید؛ این قدم اول. قدم دوم را «قضا و کُنْ فکان» برمی‌دارد. قدم دوم را زندگی برمی‌دارد، قدم اول را شما برمی‌دارید. قدم اول شما فضاگشایی است، قدم دوم به وسیله زندگی برداشته می‌شود. اگر هم قدم اول را شما بردارید و هم دوم را، شما به هیچ‌جا نمی‌رسید، در نتیجه یک لحظه می‌شود شصت سال.

و خُطوتین: دو قدم، دو گام. بایزید نیز خُطوتین را این‌گونه بیان می‌کند: هرچه هست در دو قدم حاصل آید که یکی بر نصیب‌های خود نهد یعنی شما آن همانندگی را زیر پا می‌گذارید، از ذهنتان نمی‌آورید به مرکزتان، و یکی بر فرمان‌های حق. آن یک قدم را بردارد و آن دیگر بر جای بدارد. یعنی یک قدم برمی‌دارید دیگر بر نمی‌دارید، قدم بعدی را زندگی برمی‌دارد و آن موقع شما می‌بینید که فرمانش چیست. درست است؟



اگر قدم اول را شما بردارید با ذهنتان و قدم دوم را هم شما بردارید، شما شکست خوردید این لحظه. لحظه بعد فضا را باز می‌کنید ببینید که از این فضای گشوده‌شده صنعی، یک بالاخره الهامی، یک فکر جدید می‌آید یا نه؟

وگر به خشم روی صد هزار سال ز من به عاقبت به من آیی که منتهات منم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۵)

توجه کنید که داریم صحبت می‌کنیم که چرا ما به کار ادامه نمی‌دهیم؟ می‌خواهیم بگوییم به کار باید ادامه بدهیم. تمام این ابیات یک جووری شما را تشویق کرد که شما به کار ادامه بدهید و نگویید رسیدم. این‌که این‌همه وقت می‌گذاریم روی این کار، یک عده‌ای متوقف می‌شوند، سست می‌شوند یا می‌گویند پیشرفت کردیم عالی، اصلاً دیگر کافی است، و وقتی در درون ما این حس را داریم نزدیکیم، غزل می‌گوید شما باید چابک‌تر باشید، شما باید سریع‌تر کار کنید، بیشتر کار کنید. اگر من ذهنی‌تان بیاید بالا، می‌گوید بس است دیگر. بابا دیگر مردم می‌گویند استاد! خودت هم که به جایی رسیدی وضعت درست شده دیگر! بس است دیگر. چقدر دیگر؟ نیست این‌طور. «توقف هلاکت است».

چون راه رفتنی‌ست، توقف هلاکت است چونت قنق کند که بیا، خرگه اندر آ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

قنق: مهمان

خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده

اگر به خشم هم بروی، قهر کنی صد هزار سال ز من، عاقبت به من باید بیایی که منتهایت من هستم. هفته گذشته هم ما داشتیم:

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنی‌ست گر شیر شَرزه باشی، و ر سفله گاومیش (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)



چَنَبَر: حلقه، هر چیز دایره‌مانند

شَرزَه: خشمگین

سَفَلَه: پست، فرومایه

هفته گذشته گفت هر کاری بکنی خراب می‌کنم، چاره نداری جز این‌که برگردی به من. این هم می‌گوید اگر به قهر و خشم از من بروی صد هزار سال، عاقبت باید دوباره بیایی به سوی من، برای این‌که هیچ‌جا نمی‌توانی زندگی کنی، هم‌ااش خرابکاری می‌کنی، برای این‌که منتهایت من هستم، قرار بوده که بیایی با من یکی بشوی من در تو به خودم زنده بشوم.

این‌همه معطل کردی، راه‌های مختلف رفتی، خودت را نابود کردی، این را می‌توانستی در ده‌سالگی متوجه بشوی و من را ملامت نکنی، از من نرنجی، خشمگین نشوی، با دید من ذهنی نبینی.

اشاعه این‌جور ابیات سبب می‌شود که مردم واقعاً زودتر به زندگی روی بیاورند، منظور آمدنشان را بفهمند، دیگر یک مدتی امتحان کردند دوباره امتحان نکنند.

او تو است، اما نه این تو، آن تو است

که در آخر، واقف بیرون شو است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۴)

توی آخر سوی توی اولت

آمده‌ست از بهر تنبیه و صلت

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۵)

توی تو در دیگری آمد دفین

من غلام مرد خودبینی چنین

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۷۶)

صِلَت: پیوند دادن و وصل کردن، به وصال رساندن

دَفین: مدفون، دفن‌شده

توجه کنید که در ما، امروز هم گفت ای کسی که از من «من‌تر» هستی، وقتی فضا را باز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید باز می‌کنید بالاخره یک کسی را که از شما من‌تر است، از من‌ذهنی‌تان به من اصلی‌تان نزدیک‌تر است، خودش را به شما نشان می‌دهد. این منی که جدیداً خودش را به شما نشان می‌دهد بلد است چه‌جوری از ذهن بیرون برود و می‌داند باید بیرون برود.



اگر شما به مولانا گوش کرده‌اید و واقعاً می‌دانید که ذهن جای زندگی نیست، باید بیرون بروید، چاره‌ای ندارید، آن مرحله خوبی است. ولی اگر غفلت و نسیان را ادامه می‌دهید، کار نمی‌کنید روی خودتان، و یک عده‌ای به این برنامه گوش می‌کنند همین الآن یک نیم ساعت، یک ساعت گوش می‌کنند می‌روند، دیگر این شعرها را نمی‌خوانند، آن‌ها پیشرفت نمی‌کنند. آن‌ها من‌ذهنی‌شان را یک خرده تلطیف می‌کنند، یک ذره تربیتش می‌کنند کمتر لطمه بزند. توجه می‌کنید؟ شما باید تبدیل بشوید.

پس بنابراین خداوند ما است، اما نه این من‌ذهنی، نه این تو که می‌شناسی، آن تو که آخرسر بالاخره می‌فهمد که باید بیرون برود و وقتی بیرون می‌رود به‌سوی تُوی اول می‌رود، به‌سوی من اصلی می‌رود با او یکی بشود، برای بیداری و یکی شدن. یعنی ما یک‌دفعه می‌فهمیم که چه کسی هستیم. من ما بیرون می‌آید، خودش می‌شود، روی پای خودش می‌ایستد و ما باید بدانیم من ما، من اصلی ما، من خداگونه ما رفته در یک چیز بیرونی دفن شده. ما کردیم با همانیدن. اگر شما می‌گویید این را در خودتان ببینید، من غلام شما هستم.

از هر جهتی تو را بلا داد

تا باز کشد به بی‌جهت

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهت: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

در هر سوئی رفتی به درد رسیدی تا متوجه بشوی در سوهای فکری زندگی نیست. سوهای فکری سوی پول است، سوی همسر است، سوی بچه است، سوی مقام است، سوی نمی‌دانم هر چیزی که ذهن تجسم می‌کند که ما فکر می‌کنیم توی آن زندگی هست. هر کدام را رفتیم به درد رسیدیم هم جمعاً هم فرداً. می‌گوید تو باید فضا را باز کنی بی‌جهت بشوی، بی‌جهت خداوند است، یعنی از جنس من بشوی.

دید روی جز تو شد غلّ گلو

کُلُّ شَيْءٍ مَّا سَوَى اللَّهِ بَاطِلٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۸)

«دیدن روی هر کس به‌جز تو زنجیری است بر گردن. زیرا هر چیز جز خدا باطل است.»

غلّ: زنجیر

یعنی دیدن روی غیر از تو که به‌صورت عدم تو را می‌بینم، می‌شود زنجیر گردن. قدیم، الآن هم شاید بعضی جاها، زنجیر به گردن مردم می‌بستند و می‌کشیدند دیگر نمی‌توانست فرار کند. با هر چیزی که همانیده می‌شویم آن



زنجیرِ گردن ما است. چرا؟ به جای خداوند آن چیز را می‌آوریم مرکزمان. دیدِ رویِ جز تو شد زنجیرِ گلو، تمام چیزها غیر از خداوند باطل است. دیدنِ رویِ هر کس به جز رویِ تو زنجیری است بر گردن، زیرا هر چیز جز خدا باطل است.

خداوند با فضای گشوده‌شده، با عدم می‌آید به مرکز ما. گفتیم دیگر، تکرارش هیچ ضرری ندارد. تشخیص شما و تصمیم شما و انتخاب شما که چیزی که با ذهن می‌بینم مهم‌تر از فضای گشوده‌شده در مرکز نیست، آن موقع هیچ چیز را نمی‌آورید مرکزتان غیر از خداوند. این هم آیه‌اش است:

«إِنَّا جَعَلْنَا فِي أَعْنَاقِهِمْ أَغْلَالًا فَهِيَ إِلَى الْأَذْقَانِ فَهُمْ مُقْمَحُونَ.»

«و ما بر گردن‌هایشان تا زنجرها غل‌ها نهادیم، چنانکه سرهایشان به بالاست و پایین آوردن نتوانند.»
(قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸)

غُل یعنی زنجیر. اشاره می‌کند به این آیه.

باطلند و می‌نمایندم رَشَد ز آن‌که باطل باطلان را می‌کشد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۹۹)

رَشَد: هدایت

هر چیزی که در مرکز ما است غیر از عدم، این‌ها باطل هستند. این باطل‌ها ما را راهنمایی می‌کنند. و باطل، انسان‌های باطل را می‌کشد به سوی انسان‌های باطل، چیزهای باطل. «ز آن‌که باطل باطلان را می‌کشد» قانون جذب.

پس شما می‌دانید که آوردن چیزها به مرکزمان ما را باطل می‌کند، ما می‌شویم خَرَّوب، می‌شویم من‌ذهنی، می‌شویم عقلِ جزوی.

عقلِ جزوی گاه چیره، گه نگون عقلِ کلی ایمن از ریب‌المنون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۴۵)

ریب‌المنون: حوادث ناگوار روزگار

همه این ابیات را بخوانید ببینید که وقتی عقل من‌ذهنی دارید چه بلاهایی خودتان سر خودتان می‌آورید! پس دیگر زندگی را، خداوند را ملامت نکنید.



پس مرکز ما جسم بشود ما خودمان هم من ذهنی می شویم، باطل می شویم و به سوی باطلان می رویم. برای همین است که من های ذهنی، من های ذهنی را تقویت می کنند، به سوی آن ها می روند. گاهی اوقات می گوئیم این را «قانون جذب».

غالبی بر جاذبان، ای مشتری شاید ار درماندگان را واخری (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۰۵)

غالب: چیره، پیروز
شاید: شایسته است، سزاوار است.

ای مشتری، ای خداوند که مشتری ما هستی. ما را می خواهد، هم غالب است هم طالب است، منتها ما هستی داریم. از هستی ها واقعاً دمار درمی آورد، دمار از روزگارشان می آورد.

«غالبی بر جاذبان» یعنی وقتی فضا را باز می کنی این به جذب کننده ها که در بیرون هستند غالب است، به همانندگی ها غالب است، همانندگی ها نمی توانند بیایند مرکز ما، ما را جذب خودشان کنند. ما، چرا می گوید «توی تو در دیگری آمد دَ فین»؟ برای این که یک نیروی جاذبه ای دارند این چیزها در مرکز ما، زندگی را می کشند تویشان. گرچه که برحسب آن ها می بینیم ما تخریب می کنیم، ولی الآن متوجه هستیم که تخریب می کنیم و چه بلایی سر خودمان می آوریم؟

می گوید ای مشتری، ای خداوند، وقتی می آیی به مرکز، تو غالب هستی به این همانندگی ها که جاذبان هستند. و شایسته است که ما درماندگان را دوباره بخری از دست این جاذبان. خب شما را چه چیزهایی جذب می کنند؟ به سوی چه چیزهایی می روید؟ می دانید اگر مرکزتان را عدم کنید، خداوند می تواند شما را بخرد از دست آن ها رها کند.

و توجه کنید این ابیات پشت سرهم بسیار بیدارکننده هستند.

قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَانِدُ بَايِدُ كَايِ أَحَدُ هين ز نَفَاتَات، افغان وَز عُقَد (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

«در این صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ بِكَ بِخَوَانِي وَ بَكُوْبِي كِه اِي خَدَاوَنِدُ يِگَانِه، بِه فَرِيَادُ رَس از دَسْت اِيْن دَمَنَدگان و اِيْن گَرِه ها.»

قُلْ: بگو
 أَعُوذُ: پناه می‌برم
 تَفَاتَات: بسیار دمنده
 عَقْد: گره‌ها

اگر شما مثلاً در، گفت حَبَلِ فِکْرها گرفتار شده‌اید، فکر بعد از فکر می‌آید، درد بعد از درد می‌آید و دیگران هم شما را تحریک می‌کنند، من‌های ذهنی، باطلان، شما را می‌توانند بکشند، واقعاً روی شما اثر می‌گذارند، در این صورت باید به خدا پناه ببرید.

«در این صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ را بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها.» توجه کنید هر من‌ذهنی یک گره است، خودش از هزاران گره درست شده، آن نقطه‌چین‌ها، ولی کُلش یک گره است. هر صاحب من‌ذهنی در آن می‌دمد، یعنی این دائماً انرژی بد ساطع می‌کند.

می‌بینید در خانواده زن و شوهر که با هم دعا می‌کنند انرژی بد را ساطع می‌کنند، به عقده‌شان، به گره‌شان می‌دمند. در این صورت اگر یک همچو وضعیتی شما گرفتار هستید، باید به خدا پناه ببرید. مراد فضاگشایی است و خواندن همچو ابیاتی یا اگر می‌خواهید آیاتی.

«قُلْ أَعُوذُتْ خَوَانِدْ بَایِدْ کَایِ أَحَدٍ»، ای خداوند یکتا من واقعاً از دمندگان، از انرژی‌ای که از گره‌های همانندگی و من‌ذهنی ساطع می‌شود، روی من اثر می‌گذارد، از دمندگان و از گره‌ها، من فغان دارم. درست است؟ و:

می‌دمند اندر گره آن ساحرات الْغِیَاث، الْمُسْتَعَاثِ از بُرْد و مَات

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۳)

«آن زنان جادوگر در گره‌های افسون می‌دمند. ای خداوند دادرَس، به فریادم رَس از غلبه دنیا و مقهور شدنم به دست دنیا.»

الْغِیَاث: کمک، فریادرسی
 الْمُسْتَعَاثِ: فریادرس، از نام‌های خداوند

«بُرد و مات» یعنی جهان دیگر دارد از من می‌برد، این دنیا دارد از من می‌برد، من مات شدم. خیلی از ما مات شدیم، می‌گوییم خدایا این «ساحرات» یا ساحران به‌هر حال چه مرد چه زن، این‌جا به‌صورت زن آورده، «آن زنان جادوگر» منظور زنان جادوگر، صاحب هر من‌ذهنی است، نه علی‌الخصوص زن. هر کسی که من‌ذهنی دارد این جادوگر است.

این‌ها می‌دمند، می‌دمند در گره من ذهنی‌شان این ساحران، به دادم برس ای فریادرس «الغیاث المٌستغاث» دنیا دارد از من می‌برد، من دارم مات می‌شوم، من هم مثل این‌ها می‌شوم، من می‌خواهم خودم را نجات بدهم. بعد که گفت بخوان، الان می‌گوید:

لیک برخوان از زبان فعل نیز که زبان قول سست است ای عزیز (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۴)

یعنی شما باید عمل کنید، پس از این‌که این ابیات را می‌خوانید، می‌خوانید، می‌خوانید، یک روزی متوجه می‌شوید که فقط نمی‌خوانید عمل هم می‌کنید. آن روز، روز خوبی است، اولش آدم عمل نمی‌کند. توجه کنید، فهمیدن فایده ندارد. شما نگویند فهمیدم، نگویند معنی این بیت را می‌دانم می‌خواهی به شما درس بدهم، حتی درس دادن هم فایده ندارد. اگر شما به جایی برسید درس هم بدهید باز هم فایده ندارد، برای این‌که شما ذهنیات را پراکنده می‌کنید. باید تبدیل بشوید، باید به‌کار ببرید. و یک نشانش کار کردن است که در غزل هست، شما از کار کردن نمی‌مانید، وقتتان را تلف نمی‌کنید، نمی‌ایستید، «چون راه رفتنی‌ست، توقفِ هلاکت است»، می‌دانید که نباید بایستید.

چون راه رفتنی‌ست، توقفِ هلاکت است چونت قنق کند که بیا، خرگه اندر آ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

هیچ تعریفی حتی تعریف تُرک، یک حس درونی که من نزدیک هستم سبب می‌شود که شما تندتند کار کنید، نه این‌که من ذهنی‌تان بالا بیاید بگوید بس است، نه!

آن هنرها گردن ما را ببست ز آن مناصب سرنگون ساریم و پست (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۹۱۱)

مناصب: جمع منصب، درجه، مرتبه، مقام

هنرهایی که در ذهن یاد گرفته‌ایم، با آن همانیده شدیم، «گردن ما را بست» و از آن مقام‌ها، از آن منصب‌ها یعنی منصب‌های ذهنی که شما بگویند هر نقشی پدر، مادر، من مادر خوبی هستم، من مادر خوبی هستم، من



پدر خوبی هستم، من رئیس خوبی هستم، من کارمند خوبی هستم، من معلم خوبی هستم، این‌ها منصب است، منصب است.

هر منصبی هم منصب تعلیم است. منصب تعلیم می‌داند نوعی شهوت است، «هر خیال شهوتی در ره بُت است».

منصب تعلیم نوع شهوت است هر خیال شهوتی در ره بُت است (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۱۷)

«ز آن مناصب سرنگون» شدیم و پست شدیم. به منصب نجسبیم. چیزهایی که در این جهان یاد می‌گیریم و مردم بر حسب آن‌ها ما را بالا می‌برند، این‌ها می‌تواند ما را سرنگون بکند. و یادمان باشد همیشه:

بر کنار بامی ای مست مُدام پست بنشین یا فرود آ، وَالسَّلَام (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۶)

برو عقب کنار بام هستی.

هر زمانی که شدی تو کامران آن دم خوش را کنار بام دان (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۱۴۷)

هر لحظه به خودت می‌گویی به به به عجب موفق شدم، بدان که داری می‌افتی. الآن این‌جا کنار بام است، اگر سمت به گوشت خورده و گوشت آمده، داری می‌افتی، مواظب باش.

«هر زمانی که شدی تو کامران»، حس کردی که کامیاب شدی، موفق شدی، مردم هم می‌گویند بس است دیگر، داری می‌افتی «آن دم خوش را کنار بام دان».

این‌ها را سریع می‌خوانم این بیت‌ها را، توجه کنید استدلال نکنید، این سبب‌سازی هست که ما را نگه می‌دارد. شما الآن می‌دانید دیگر سبب‌سازی را باید بگذارید کنار و به وسیله ذهنتان به زندگی زنده نشوید.

برای همین می‌گوییم سؤال نکنید، هر کسی سؤال می‌کند، هر کسی مانع ساخته، هر کسی یک دلیلی دارد که این لحظه نمی‌تواند موفق بشود، بله، این شخص دارد استدلال می‌کند، دارد سبب‌سازی می‌کند.

آفتابی در سخن آمد که خیز
که برآمد روز، برجه، کم ستیز
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۱۹)

تو بگویی: آفتابا کو گواه؟
گویدت: ای کور، از حق دیده خواه
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۰)

روز روشن هرکه او جوید چراغ
عین جستن، کوری اش دارد بلاغ
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱)

بلاغ: دلالت

این‌ها را می‌دانید، فقط در این سناریو (داستان : Senario) آوردم.

آفتاب آمد الآن، همان آفتابی که صحبتش را کردیم، گفت که آفتاب به صورت شما می‌آید که ذره هستید بعد یواش یواش اگر شما بگذارید رویش را باز می‌کند. الآن همان آفتاب آمده، خداوند آمده به شما می‌گوید من دارم در تو به خودم زنده می‌شوم، به بی‌نهایت و ابدیت، بلند شو مثل من بی‌نهایت شو، ابدیت شو، ستیزه نکن دیگر در ذهن.

تو سبب‌سازی می‌کنی، می‌گوید شاهدت کو؟ دلالت کو که آمدی؟ ثابت کن در ذهن. همان آفتاب، همان خداوند به تو می‌گوید که از خداوند یک چشم عدم بین ببین، خدا بین ببین.

الآن روز روشن است، تو الآن چراغ ذهن را روشن کردی و داری من را در ذهن با سبب‌سازی جست‌وجو می‌کنی، این یعنی که کور هستی، یعنی از طریق همانیدگی می‌بینی.

ور نمی‌بینی، گمانی برده‌ای
که صباح است و تو اندر پرده‌ای
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲)

کوری خود را مکن زین گفت، فاش
خامش و در انتظار فضل باش
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳)

در میان روز گفتن: روز کو؟ خویش رسوا کردن است، ای روزجو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴)

اگر نمی‌بینی، چون چیزهای ذهنی را می‌آوری مرکزت عینک می‌کنی و جسم می‌بینی من را نمی‌بینی، گفتیم خداوند می‌گوید الآن باید من را ببینی من تو را می‌بینم، چرا من را نمی‌بینی؟! برای این‌که چیزها را می‌آوری برحسب عینک آن‌ها می‌بینی.

اگر نمی‌بینی که الآن روز است شب نیست، غزل چه می‌گوید؟ می‌گوید «شب رفت». شب رفت می‌بینید چقدر معنی دارد، یعنی ای انسان شب نیست، از طریق همانندگی نبین. اجازه بده ماجرای اصلی را شروع کنیم ما.

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما ناچار، گفتنی‌ست تمامی ماجرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

خداوند به ما می‌گوید که بگذار ما آن کار اصلی را شروع کنیم، ول کن این کارهای فرعی نمی‌دانم حرص زدن و نمی‌دانم از چیزها زندگی خواستن و اثبات و خود و من از تو بهتر هستم و برتر هستم و این‌ها را ول کن.

اگر نمی‌بینی و حدس زده‌ای که الآن صبح است، روز است و تو در پرده هستی، مولانا می‌گوید روز است تو می‌توانی انتخاب کنی از طریق همانندگی‌ها نبینی، این قدر حرف نزن، اظهار نظر نکن و کوری خودت را هم فاش نکن، ذهن را خاموش کن و در انتظار رحمت و فضل ایزدی باش.

و هر کسی میان روز بگوید که آفتاب درآمده، روز کو؟ یعنی چشمش کور است نمی‌بیند، خودش را دارد رسوا می‌کند.

شما با سبب‌سازی و دلیل‌تراشی اگر در ذهن جست‌وجو کنید، دارید خودتان را رسوا می‌کنید، شما دارید می‌گویید نمی‌بینم، پس این چراغ ذهن را خاموش کن. گفت چه؟ چراغ ذهن را خاموش کن.

روز روشن هرکه او جوید چراغ عین جستن، کوری‌اش دارد بلاغ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۱)



ور نمی بینی، گمانی برده ای
که صباح است و تو اندر پرده ای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۲)

کوری خود را مکن زین گفت، فاش
خامش و در انتظار فضل باش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۳)

در میان روز گفتن: روز کو؟
خویش رسوا کردن است، ای روزجو

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۴)

«روزجو»، توجه کنید ما روزجو هستیم، یعنی روز را به صورت ذهنی و جسم در تاریکی جست و جو می کنیم. هرچه ما جست و جو کنیم در ذهن به شب می رسیم. ذهن شب است و «صبر و خاموشی»، هم صبر هم خاموش کردن ذهن، «جذوب رحمت است».

صبر و خاموشی جذوب رحمت است
وین نشان جستن نشان علت است

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۵)

انصتوا بپذیر تا بر جان تو
آید از جانان جزای انصتوا

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۶)

گر نخواهی نکس، پیش این طبیب
بر زمین زن زر و سر را ای لیبیب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۷)

جذوب: بسیار جذب کننده
علت: بیماری
انصتوا: خاموش باشید.
نکس: عود کردن بیماری
لیبیب: خردمند، عاقل

صبر بکن و ذهن را خاموش کن که این کار رحمت ایزدی را شدیداً جذب می کند و اگر با ذهن سبب سازی کنی و جست و جوی نشان بکنی که من نشان خدا را در ذهن می خواهم پیدا کنم که اکثر مردم این طوری هستند متأسفانه، این نشان مرض است.



پس «أَنْصِتُوا» که می‌گوید خاموش باشید، این را «بپذیر» تا پاداش أَنْصِتُوا «بر جان تو» بیاید. خاموش باش، ذهن را خاموش کن، صبر کن.

توجه کنید، ذهن را خاموش کنید، اگر صبر کنید سؤال هم نمی‌کنید، سؤال نمی‌کنید. سؤال کردن خیلی بد است در این راه. سؤال نکنید، مانع ایجاد نکنید، سؤال مانع است.

اگر نمی‌خواهید مرض برگردد، الآن فضا را باز می‌کنیم پیش خداوند هستیم، مرکز عدم است. نمی‌خواهیم مرض برگردد یعنی مرکز ما جسم بشود، در این صورت هر چیز مادی را که ذهن نشان می‌دهد و هر چیز عقلی را که من‌ذهنی نشان می‌دهد، این را زیر پا له کن ای خردمند. لیبیب یعنی خردمند.

**گفت افزون را تو بفروش و، بخر
بذل جان و، بذل جاه و، بذل زر**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۸)

**تا ثنای تو بگوید فضل هو
که حسد آرد فلک بر جاه تو**
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۷۲۹)

بذل: بخشش

چقدر من این ابیات را باید بخوانم، این‌ها مهم‌ترین ابیات مثنوی هستند. من بهتر از این‌ها نمی‌دانم دیگر.

«گفت افزون» یعنی گفتِ زیادیِ من‌ذهنی، اصلاً حرف من‌ذهنی، حرف من‌ذهنی زیادی است این را بفروش و «بذل جان و، بذل جاه و، بذل زر» بخر. این‌ها را بده برود. تا این دفعه که شما می‌گویید برای من دعا کن، مولانا دعا کند، نمی‌دانم چه کسی دعا کند، تا خداوند برای شما دعا کند. «تا ثنای تو بگوید»، دانش خداوند به‌طوری‌که هرچه که در کائنات هست به تو حسادت کند بگوید ای کاش من به‌جای تو بودم. و:

**ای بسا سرمستِ نار و نارجو
خویشتن را نورِ مطلق داند او**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶)

**جز مگر بنده خدا، یا جذبِ حق
با رهش آرد، بگرداند ورق**
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۷)

تا بداند کآن خیال ناریه در طریقت نیست الا عاریه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۸)

ناریه: آتشین

عاریه: قرضی

چه زیاد هستند که «سرمست» درد هستند، درد پخش می‌کنند و دنبال درد هستند، «نارجو» هستند، ولی خودشان را نور خالص می‌دانند می‌گویند ما به خدا زنده شده‌ایم. این‌ها هیچ چاره‌ای ندارند که مگر یک آدمی مثل مولانا «بنده خدا» یا واقعاً خداوند یک جوری این‌ها را «جذب» کند و به «ره» بیاورد و «ورق» من‌ذهنی‌شان را برگرداند به حضور زنده کند که این‌ها بفهمند که این خیال پر از درد من‌ذهنی که خیال است، فکر است، چیز ساخته‌شده از فکر است، در طریقت، در راه رسیدن به خدا فقط چند روزی عاریه بوده، ده سال، دوازده سال کافی بوده، امانت بوده، باید بدهید برود. شما چه؟ شما آیا سرمست درد و دائماً دنبال درد هستید، ولی خودتان را نور مطلق می‌دانید؟

این را می‌خوانم شما بدانید که اگر این‌طوری باشد، شما متوقف می‌شوید، ادامه نمی‌دهید، خودتان را نور مطلق ندانید اصلاً، این راه ادامه دارد، ادامه باید بدهید. و:

صد سال اگر گریزی و نایی بُتا، به پیش

برهم ز نیم کار تو را همچو کار خویش

مگریز که ز چنبر چرخت گذشتنی ست

گر شیر شَرزه باشی، و ر سفله گاومیش

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۶۸)

چنبر: حلقه، هر چیز دایره‌مانند

شَرزه: خشمگین

سِفله: پست، فرومایه

می‌گوید هر چقدر ای انسان از من فرار کنی، از این لحظه فرار کنی، از عدم فرار کنی، یعنی ما از خدا فرار کنیم برویم به من‌ذهنی، از طریق من‌ذهنی زندگی کنیم و فضا را باز نکنیم پیش برویم، در این صورت کار ما را به هم خواهد ریخت و او کار ما را کار خودش می‌داند و مثل کف دستش می‌شناسد.



و می‌گویید از این لحظه نگریز، از دست خداوند نگریز، در جهت‌های من‌ذهنی نرو، برای این‌که از این فضا باید بیرون ببری، حالا در این جهان می‌خواهد چه می‌دانم قدرتمندترین آدم این جهان باشی، شیر شرزه باشی یا یک آدم خیلی کارتن‌خواب و هیچ‌چیز از دستش بر نمی‌آید.

همه‌کس باید به او زنده بشوند، یعنی چه؟ یعنی مگریز. بزرگ‌ترین قدرتمندان جهان نمی‌توانند کار سازنده انجام بدهند، مگر این‌که با او یکی بشوند. آن کسی هم که پایین‌ترین مقام است، هم او کار را خراب می‌کند، هم آن قدرتمندترین. هر دو باید بروند و به او زنده بشوند که کار درست انجام بدهند.

و همین‌طور عرض کردم به وضعیت نگاه نکنید، یک عده‌ای به وضعیت فعلی‌شان نگاه می‌کنند از کار می‌مانند. اگر زندگی در درون به شما یک حسی می‌دهد، می‌گوید که شما نزدیک هستید، شما هر وضعیتی دارید فضا را باز کنید، نگران وضعیت نباشید.

حَيْثُ مَا كُنْتُمْ فَوَلُّوا وُجُوهَكُمْ
نَحْوَهُ هَذَا الَّذِي لَمْ يَنْهَكُمْ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۴۵)

«در هر وضعیتی هستید روی خود را به‌سوی آن وحدت و یا آن سلیمان بگردانید که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته‌است.»

در هر وضعیتی ذهنی که هستید، هر جور که خودتان را می‌بینید، روی خود را به‌سوی آن وحدت، به آن خدا یا سلیمان بگردانید. سلیمان رمز خداست در این‌جا که این چیزی است که خدا شما را از آن باز نداشته‌است.

یعنی خداوند لحظه‌به‌لحظه ما را از یک چیزی باز نداشته و از بقیه باز داشته. این‌که ما فضاگشایی کنیم، رو به او بکنیم، از این باز نداشته، ولی اگر رو به چیزی دیگر بکنیم، یعنی آن را بیاوریم به مرکزمان، از آن باز داشته، از هر کار دیگری باز داشته، گفته فقط رو به من بکنید، والسلام.

خب این‌ها را ما خوانده‌ایم، یک بار سریع می‌خوانم. «با سلیمان»، پس بنابراین شما بیا فضا را باز کن:

با سلیمان، پای در دریا پنه
تا چو داود آب سازد صد زره
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۱)

آن سلیمان پیش جمله حاضر است لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۲)

تا ز جهل و خوابناکی و فضول او به پیش ما و ما از وی ملول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

«آن سلیمان»، یعنی آن خداوند پیش همه حاضر است، اما چون ما من‌ذهنی داریم، غیرت نمی‌گذارد برویم پیشش. «لیک غیرت چشم‌بند و ساحر است»

تا ز جهل و خوابناکی و فضول او به پیش ما و ما از وی ملول

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۳)

پس از جهل من‌ذهنی، از این‌که خوابناک هستیم، چُرت می‌زنیم و زیاده‌گو هستیم، فضول هستیم، خداوند به پیش ماست، ۹۹/۹۹ درصد ما خالی است ولی او را نمی‌بینیم، ما از وی ملول هستیم، ما من‌ذهنی را دوست داریم، ما تخریب را دوست داریم.

پس فضا را باز کن با او پا به دریا بِنه، نگو نور مطلقم، درحالی‌که مست نار و نارجو هستی. و:

تشنه را درد سر آرد بانگ رعد چون نداند گاو کشاند ابر سعد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

چشم او مانده‌ست در جوی روان بی‌خبر از ذوق آب آسمان

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵)

مرکب همت سوی اسباب راند از مسبب لاجرم محروم ماند

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶)



این‌ها را می‌دانید. ما تشنه هستیم، سروصدای آسمان، حوادث زندگی‌مان دارد چه می‌گوید؟ دارد می‌گوید من ابر سعد را می‌خواهم بیاورم بالا، بالای سرتان، مقاومت نکن، در جهت‌ها نرو. درست است؟ منتها چشم ما مانده در جوی روان ذهن، فکر بعد از فکر بعد از فکر و فضا را باز نمی‌کنیم از ذوق آب آسمان درون استفاده کنیم.

در نتیجه مرتب می‌رویم سبب‌سازی، مرکب همت را، اسب همت را سوی اسباب می‌رانیم، یعنی می‌رویم سبب‌سازی بکنیم. از طریق سبب‌سازی و علت و معلول کردن در ذهن می‌خواهیم کارمان را درست کنیم، در نتیجه از مُسَبِّب، از خداوند محروم می‌مانیم.

آن‌که بیند او مُسَبِّب را عیان کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟ (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷)

کسی که مُسَبِّب را عیان ببیند، شروع می‌کند به کار کردن، نمی‌رود در سبب‌سازی ذهن وقتش را تلف کند. بر سبب‌هایی که از جهان گرفته به وسیله ذهن، می‌فهمد که این‌ها حادث هستند، این‌ها را نباید پشت سرهم بچیند، استدلال کند و با عقل محدود من‌ذهنی‌اش کار کند. باید فضا را باز کند، زندگی‌اش را درست کند و فکرهای خلاق به او بدهد، راه‌های آسمان را به او نشان بدهد.

و این دل ما که پر از همانندگی است، این‌طوری فکر می‌کند، واقعاً محتاج عطا می‌بُدد است، یعنی خداوند است.

چاره آن دل عطا می‌بُدد است داد او را قابلیت شرط نیست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۷) بلکه شرط قابلیت داد اوست داد، لب و قابلیت هست پوست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۸)

مُبدل: پدال‌کننده، تغییردهنده

قابلیت: سزاواری، شایستگی

داد: عطا، بخشش

لُب: مغز چیزی، خالص و برگزیده از هر چیزی

پس شما با ذهنتان شایستگی و قابلیت خودتان را الآن نمی‌سنجید، در هر وضعیتی هستید، فضا را باز می‌کنید، در هر وضعیتی هستید و چاره دل ما که پر از همانندگی است، عطا می‌بُدد است و او نگاه نمی‌کند که ببیند



شما قابل هستید یا نه، اگر فضا را باز کنید به شما دانشش را می‌دهد و شرط سزاواریِ قابلیت هم بخشش او است. بخشش او مغز است و ارزیابی ما، قضاوت ما از وضعیت خودمان پوست است.

پس شما نگویید که من وضعم این طوری است، در زمان بچگی این بلاها سرم آمده، الآن خداوند نمی‌تواند چیزی به من بدهد، برای این که من شایسته نیستم که! من شکسته شدم، من بدبخت شدم! نه، در هر وضعیتی هستید رو به او بکنید.

سزاواری شما ارزیابی ذهنی شما از خودتان ملاک نیست. ملاک این است که فضا را باز کنید و دانش او را بگیرید، او رحمت اندر رحمت است، می‌خواهد زندگی شما را الآن درست کند، شما را هدایت کند، غالب و طالب است، هستی پیش نیاورید تا این بلاها سرتان نیاید.

**گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۷)

**رُو که بی یَسْمَع و بی یُبْصِر تو
سِر تو، چه جای صاحب سِر تو**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۸)

**چون شدی مَن کان لِّلَّهِ از وَّله
من تو را باشم که کان الله له**
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۹۳۹)

بی یَسْمَع و بی یُبْصِر: به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند.
وَّله: حیرت

بی یَسْمَع و بی یُبْصِر یعنی به وسیله من می‌شنود و به وسیله من می‌بیند. وَّله یعنی حیرت.

«مَن کانَ لِلّهِ کانَ اللهُ لَهُ.»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای او است.»

(حدیث)

توجه کنید که ما در این لحظه اگر برای خدا بودیم، فضا را باز می‌کردیم. ما برای آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد هستیم، اگر برای آن نباشیم فضا را باز می‌کنیم، پس برای او هستیم، او هم برای ماست. الآن می‌بینید



چرا نمی‌بینید. درست است که این‌ها را زیاد خوانده‌ایم، ولی تکرارش می‌بینید که بهتر می‌فهماند به ما که جریان چیست.

خداوند گفته من زبان و چشم تو هستم، از زبان و چشم من ذهنی استفاده نکن، من حواس تو هستم، پس از حواس پنجگانه استفاده نکن. من رضای تو هستم و خشمگین نشو، خشم من کافی است، لازم باشد من تند می‌شوم. برو که با گوش من می‌شنوی، با چشم من می‌بینی، تو سِرِّ من هستی، صاحب سِرِّ نیستی، اصلاً سِرِّ من تو هستی، من می‌خواهم سِرِّم را آشکار کنم در این جهان، کتاب تو را باید بخوانم، باید از طریق تو خودم را بیان کنم. این طوری نیست که یک تویی وجود دارد و صاحب سِرِّ تو هستی، نه سِرِّ من تو هستی، اگر برای من باشی من هم برای تو هستم، اگر برای من نباشی من هم برای تو نیستم.

«چون شدی من کانَ لِلَّهِ از وَهَّ»، از وَهَّ یعنی حیرت، از عشق، از دلدادگی، اگر برای خدا باشی، اگر فضا را باز کنی، اگر آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مهم نباشد برای شما، پس فضا باز می‌شود برای او هستی. هر لحظه بگویی من برای تو هستم، در هر وضعیتی هستی رو به او بکن. خجالت نکش که وضعیتم این است. او برای توست، طبق این حدیث.

«مَنْ كَانَ لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ.»

«هر که برای خدا باشد، خدا نیز برای او است.»

(حدیث)

و شما هم دوباره می‌دانید:

بادُ تُند است و چراغِ اَبتری

زو بگیرانم چراغِ دیگری

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۸)

تا بُود کز هر دو یک وافی شود

گر به باد آن یک چراغ از جا رَوَد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۰۹)

همچو عارف کز تنِ ناقصِ چراغ

شمعِ دل افروخت از بهرِ فراغ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۰)

اَبتر: ناقص و به‌دردنخور



وافی: بسنده، کافی، وفاکننده به عهد

شما می‌دانید این چراغ ذهن خاموش می‌شود، باد هم تند است زود می‌گذرد. حوادث می‌تواند این چراغ را خراب کند، اگر هم خراب نشود بعد از هفتاد هشتاد سال این چراغ خاموش می‌شود، برای این‌که چراغ ذهن است، برای فهمیدن است، ولی فهمیدن برای عمل است، برای تبدیل است. تمام این چیزهایی که الآن شما می‌فهمید باید عمل کنید.

پس باد تند است، چراغ ناقص است، چراغ ذهن است، به وسیله این چراغ ذهن باید چراغ دیگری که چراغ حضور است روشن کنم. پس الآن ما با ذهن داریم به همدیگر می‌فهمانیم باید فضاگشایی کنیم، خودمان را جدی بگیریم، فکرهايمان را جدی بگیریم، ناموس نداشته باشیم، پندار کمال نداشته باشیم، نیروی زندگی را تبدیل به مسئله نکنیم، مانع نکنیم، سؤال نکنیم، این‌ها را می‌فهمیم دیگر! نمی‌فهمیم!؟

چون می‌فهمیم این‌ها را با این چراغ اگر عمل کنیم می‌توانیم چراغ حضورمان را روشن کنیم. این چراغ ذهنی ما تا ده دوازده سالگی کافی است. ما می‌توانیم ده دوازده سالگی چراغ ذهن را خاموش کنیم، آن یکی چراغ را روشن کنیم، مانند عارف که از این چراغ ناقص شمع دلش را فروخت. فضا را باز کرد و به او زنده شد، برای فراغ، راحتی، آرامش، گرفتن برکات زندگی.

**تا که روزی کاین بمیرد ناگهان
پیش چشم خود نهد او شمع جان**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۱)

**او نکرد این فهم، پس داد از غرر
شمع فانی را به فانی‌ای دگر**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۱۲)

غَرَر: جمع غِرّه به معنی غفلت و بی‌خبری و غرور

بالاخره، توجه کنید معانی این ابیات این است. شما به وسیله ذهنتان می‌فهمید، ولی این فهمیدن فایده ندارد، باید یک چراغ دیگری روشن کنید، آن چراغ حضور شماست، زنده شدن شما به خداوند است.

نمی‌توانید من ذهنی را نگه دارید فقط ذهناً حرف بزنید، بگویید فهمیدم. هرچه زودتر این شمع باید بمیرد، شعرهایش را خواندم که این را باید خاموش کنید، اگر هم خاموش نکنید موقع مردن می‌میرد.



وقتی این چراغ متلاشی شد، اگر آن یکی شمع جان روشن شده باشد، ما به زندگی زنده شده باشیم، می‌توانیم این را روشن نگه داریم، ذهن از هم پاشید و ناکافی بودن و ابتر بودنش را فوراً می‌بینیم ما الان.

هرچه فضا گشوده‌تر می‌شود و شما به زندگی زنده‌تر می‌شوید، این آفتاب می‌آید بالا، ناقص بودن این ذهن و طرز فکر آن را که محدوداندیش است و خروّب است را ما می‌بینیم.

ولی انسان می‌گوید این فهم را نمی‌کند، بنابراین از روی غرر یعنی غفلت و بی‌خبری و غرور یک چیز فانی را، آفل را از مرکزش برمی‌دارد یک آفل دیگر می‌گذارد. به جای این‌که یک آفل را بردارد عدم را بگذارد، زندگی را بگذارد، خدا را بگذارد، یک آفل را برمی‌دارد یک آفل را می‌گذارد.

مثلاً ما با یک انسان هم‌هویت می‌شویم، بلا سرمان می‌آید، زجر می‌کشیم، درد می‌کشیم. خب می‌گوییم این معنی‌اش چیست؟ معنی‌اش این است که تصویر ذهنی این آدم را، زن است مرد است، دربیاور زندگی را بگذارد.

حالا ما می‌رویم از غرر، از غفلت و نادانی، تصویر ذهنی این انسان را درمی‌آوریم یک انسان دیگر را می‌گذاریم آن‌جا، جایگزین می‌کنیم.

بابا این بلاها سرت آمد که یک چیز را نگذاری آن‌جا دیگر! چرا دیگر یک فانی دیگر را آن‌جا می‌گذاری دوباره دچار درد بشوی؟!

«... يَقُولُونَ رَبَّنَا أَنْتُمْ لَنَا نُورٌ وَاعْفِرْ لَنَا إِنَّكَ عَلَىٰ كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ.»

«... ای پروردگار ما، نور ما را برای ما به کمال رسان و ما را بیامرز، که تو بر هر کاری توانا هستی.»
(قرآن کریم، سوره تحریم (۶۶)، آیه ۸)

توجه کنید چه می‌گوید این. آن ابیات می‌گویند شما به عنوان من ذهنی یک نوری دارید، این نور نه برای زندگی این جهانی شما نه آن جهانی شما کافی نیست، این ابتر است، برای همین می‌گوید نور ما را به کمال برسان. یعنی می‌دانیم این کامل نیست، آن یکی نور را روشن کن، نور خودت را، این خورشید را و این را به کمال برسان، که ما ابیات دیگری هم خوانده‌ایم.

و این گناهان ما، غفلت ما را ببخش، تو بر هر کاری توانا هستی. به شرطی که فضا را باز کنید بگذارید او کار کند. ما با ذهن فقط این را می‌توانیم بفهمیم، وقتی متقبض شدیم دوباره باید منبسط بشویم. وقتی یک چیزی را آوردیم به مرکزمان می‌دانیم این غلط است. ذهن این قدر به ما می‌تواند بفهماند. اگر عمل کردید، موفق می‌شوید. اگر عمل نکردید فقط می‌دانید، این به درد نمی‌خورد.



از تبریز شمس دین می‌رسد چو ماه نو چشم سوی چراغ کن، سوی چراغدان مکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۲۸)

پس از فضای یکتایی شمس دین، این آفتاب من که زندگی به صورت آفتاب می‌خواهد طلوع کند یا مثل ماه نو دارد می‌رسد، «ماه نو» یواش‌یواش این ماه دارد بزرگ‌تر می‌شود، بشود شب چهارده، به شرطی که من حواسم به چراغ باشد نه چراغدان، این چراغدان است، فکرها چراغدان هستند. چراغ آن شمع جان است که با فضاگشایی روشن می‌شود و جای این شمع من‌ذهنی را می‌گیرد.

جان جان‌هایی تو، جان را برشکن کس تویی، دیگر کسان را برشکن

شمس تبریز، آفتابی آفتاب شمع جان و شمعدان را برشکن

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱۱)

شما می‌دانید جان جان‌ها خود زندگی است، جان ذهنی من را برشکن. کس تویی، تمام کس‌هایی که ذهن من نشان می‌دهد این‌ها را برشکن، این‌ها کس نیستند. شمس تبریز یعنی ای آفتابی که به صورت زندگی از درون من داری می‌آیی بالا «آفتابی آفتاب»، آفتاب واقعی تو هستی.

پس تو بیا شمع جان یعنی شمع من‌ذهنی را و این شمعدان را برشکن، یعنی من حواسم را از روی این بردارم. برشکن نه که داغان کن، یعنی من حواسم را از روی این‌ها بردارم تا این آفتاب طلوع کند.

ور تو را شکی و ریّی ره زند تاجران انبیا را کن سَنَد

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۸۶)

رَبِّ: شک و تردید

اگر در این چیزها شک و تردید داری، تو بیا به بزرگان نگاه کن. ببین مولانا چکار کرده؟ فردوسی چکار کرده؟ پیغمبران چکار کرده‌اند؟ آن‌ها را سَنَد کن، به آن‌ها متکی باش. به من‌های ذهنی متکی نباش.



لَبَّيْكَ لَبَّيْكَ اَي كَرَم، سَوْدَايِ تُسْتِ اَنْدَرِ سَرَمِ
ز اَبِ تُو چَرخِي مِي زَنَمِ مَانَدِ چَرخِ اَسِيَا

هَرگَز نَدَانَدِ اَسِيَا مَقْصُودِ گَرْدَشِ هَايِ خُودِ
كَاسْتُونِ قُوتِ مَاسْتِ اَوْ يَا كَسْبِ وَ كَارِ نَانْبَا

اَبِيَشِ گَرْدَانِ مِي كَنْدِ، اَوْ نِيْزِ چَرخِي مِي زَنْدِ
حَقِ اَبِ رَا بَسْتِه كَنْدِ، اَوْ هَمِ نَمِي جَنْبِدِ زِ جَا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

لَبَّيْكَ: قبول می‌کنم، امر تو را اطاعت می‌کنم.

سودا: خیال، هوی و هوس

نانبا: نانوا

پس شما می‌گویید چه؟ قبول می‌کنم، امر تو را اطاعت می‌کنم. چه جوری؟ با فضاگشایی. لحظه‌به‌لحظه قبول می‌کنم، فضاگشایی می‌کنم از تو اطاعت می‌کنم. درست است؟

«لَبَّيْكَ لَبَّيْكَ» ای خداوند، ای بخشنده، من سودای تو را در سرم دارم، نه سودای من‌ذهنی را، فضا را باز می‌کنم از آب تو چرخ می‌زنم، مثل چرخ آسیا و الآن هم با ذهنم محاسبه نمی‌کنم که برای چه چرخ می‌زنم؟ «هرگز نداند آسیا مقصود گردش‌های خود» که این ستون غذای ما است که داریم برای خودمان کار می‌کنیم یا «نانبا» را، برای نانوا داریم کار می‌کنیم؟

شما الآن باید چرخ بزنید، نمی‌دانید که برای خداوند کار می‌کنید یا واقعاً این قسمت مربوط به زندگی شخصی شماست. شما را یک آبی گردان می‌کند چون فضا را باز کرده‌اید، شما هم چرخ می‌زنید. اگر خداوند آب را بسته کرد، دیدید متقبض شدید یک جایی، یک چیزی آمد مرکزتان، شما هم از جا نباید بجنبید، خیلی راحت.

شَبِ رَفْتِ وَ هَمِ تَمَامِ نَشْدِ مَاجِرَايِ مَا
نَاجِرَا، گَفْتَنِ سَتِ تَمَامِي مَاجِرَا

وَ اَللَّهِ زِ دَوْرِ اَدَمِ، تَا رُوزِ رَسْتَخِيْزِ
كُوتَه نَگَسْتِ وَ هَمِ نَشُودِ اَيْنِ دِرَازِنَا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

درازنا: درازا، طول



پس تمام این ابیات را خواندیم تا بفهمیم که این دو بیت واقعاً درست است. یعنی اگر شب ذهن هم برود و از شب جسم هم ما بپریم بیرون، تازه ماجرای اصلی ما، بیان زندگی، شادی زندگی، پخش عشق در جهان به وسیله ما شروع می‌شود.

همه ماجرا گفتنی است و امروز دیگر توضیح دادیم که ماجرا ماجرای ذهن نیست می‌گوید. توجه کنید باز هم می‌گویم این ماجرای داستان زندگی ما، این شوخی است. همه حواستان را نگویند که وای این نمی‌دانم همسرم به من این حرف‌ها را زده، من آزرده شدم، دلم شکسته. بچگی این طوری شدم، آن طوری شدم. این‌ها ماجرای است که من ذهنی درست کرده، این اصلاً هیچ و پوچ است.

ماجرای اصلی موقعی شروع می‌شود که شما از ذهن بپرید بیرون، از این جسم هم بپرید بیرون، تازه شروع می‌کنیم به پخش انرژی زنده‌کننده خداوند. و می‌گوید از دور آدم تا روز رستاخیز بزرگ، قیامت بزرگ که همه چیز به خداوند زنده بشود ما باید کار کنیم. بعد:

**اما چنین نماید کاینک تمام شد
چون ترک گوید: «اشپو»، مرد رونده را
اشپوی ترک چیست؟ که نزدیک منزلی
تا گرمی و جلادت و قوت دهد تو را
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)**

اشپو: این، از آدوات اشاره در زبان ترکی
جلادت: جلاد، چابکی و نیرومندی

ایشپو، البته این بزرگان ادبیات ما «اشپو» نوشته‌اند. ولی در ترکیه الآن هم می‌گویند ایشت‌بو، ایشت‌بو به معنی آفرین، نزدیک است. هر کسی که یک کاری می‌کند که به نظر می‌آید که دارد واقعاً خوب کار می‌کند، کار اصلی را می‌کند، درست کار می‌کند. درست مثل، مثلاً شما می‌آید می‌بینید فرزندان سه ساعت است چهار ساعت است دارد مطالعه می‌کند، می‌گوید: «ایشت‌بو» و مخففش می‌گوید: «ایش‌بو». ایش یعنی کار، بو یعنی این.

علی‌الاصول این باید ایش‌بو باشد مخفف ایشت‌بو. ایشت‌بو یعنی کار این است واقعاً. ولی خب بزرگان ادبیات اشپو نوشته‌اند. حالا خودش معنی کرده، می‌گوید که به نظر می‌آید که کار تمام شد. هر کسی که شروع می‌کند به این کار تا زمانی که کاملاً آزاد نشده، خداوند در درونش یک حسی ایجاد می‌کند، فکر می‌کند نزدیک است، تمام شده، یک قدم بیشتر نمانده‌ام.



و برای این که می‌گوید ترک در این جا نماد خداوند است، می‌گوید همین طور که ترک می‌گوید ایش‌پو، حالا فرض کنیم ایش‌پو یا ایش‌ت‌بو، یعنی همین است. به مرد رونده می‌گوید، به مرد رونده می‌گوید رسیدی، همین دو قدم است، تندتر برو می‌رسی.

می‌گوید «ایش‌پوی ترک چیست؟» یا ایش‌بوی ترک چیست؟ «که نزدیک منزلی»، یعنی در درون ما یک حسی پیدا می‌کنیم که این خیلی نزدیک هست، کما این که شما وقتی به این برنامه گوش می‌کنید، ابتدا می‌گویید این که کاری ندارد که! آقا چه جوری این همانندگی‌ها را می‌شناسند و از شرش رها می‌شوند؟ می‌گوییم حالا گوش کنید.

یواش یواش که گوش می‌دهد، می‌فهمد که نه خیلی کار دارد! ولی این حس هست که نزدیک هستیم. پس می‌گوید که زندگی این حس را در شما به وجود می‌آورد تا گرمی بدهد به شما، چابکی بدهد، سرعت عمل بدهد، نیرو بدهد.

حالا، در این جا مطلب این است که اگر ترک، خداوند این حس را در درون شما به وجود آورد که برای این که شما تند کار کنید، گرمی بدهد و قوت بدهد، خیلی‌ها می‌بینید، مثلاً خود مولانا ببینید چقدر کار کرده؟ اصلاً یک همچو تولیدی به نظر غیرممکن می‌آید. چطور می‌شود یک نفر در طول عمرش مثنوی و دیوان شمس را به وجود بیاورد؟ من نمی‌دانم چه جوری می‌شود این؟ همچو کاری!

پس بنابراین ایش‌پو را شنیده از زندگی و گرمی و جلادت و قوت گرفته. حالا صحبت سر این است که اگر شما این حس را در درون پیدا کردید، شما کند می‌شوید؟ با دید من ذهنی کند می‌شوید، می‌گویید رسیدیم دیگر!

واقعاً درصد بزرگی از مردم این طوری شکست می‌خورند. یعنی من ذهنی فوراً از این ایش‌پوی خداوند که برای در واقع قوت دادن به شماست، سوءاستفاده می‌کند و فن را می‌زند، شما می‌گویید! استاد شدم تمام شد، رسیدم. خب مردم چقدر احترام می‌گذارند، از من سؤال می‌کنند، من بلد شدم دیگر!

از طرفی دیگر در درون این حس هست، پس شما نباید اجازه بدهید از ایش‌پوی خداوند، حس نزدیک بودن، من ذهنی سوءاستفاده کند در همان ابتدا شما را خفه کند، دیگر حرکت نکند فلج کند. درست است؟

خب اگر من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] باشد، می‌بینید که شما را جزو سرمایه خودش می‌کند و هر چه که به دست آوردید آن را غصب می‌کند، به عنوان پندار کمال و ناموس خودش استفاده می‌کند. در عین حال هنوز ما زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و دشمن می‌کنیم.

ولی دائماً باید فضا را باز نگه داریم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] مرکز را عدم نگه داریم تا از این تشویق خداوند برای گرفتن گرمی و چابکی و سرعت عمل و نیرو استفاده کنیم. درست است؟

گر تو را مادر بترساند ز آب تو مترس و سوی دریا ران شتاب (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۱)

بیت‌هایی می‌خوانم که این‌ها کمک خواهد کرد شما واقعاً به حرف مردم یا حرف من‌ذهنی‌تان گوش ندهید، نگذارید من‌ذهنی‌تان از شما و پیشرفت شما سوءاستفاده کند. می‌گوید اگر مادر تو را بترساند، دیدید که ما بط هستیم، ما مرغابی هستیم، منتها مادر ما من‌ذهنی بوده، از آب می‌ترساند ولی ما شنا را بلد هستیم به‌عنوان حضور.

می‌گوید مادر مثلاً آن، فیلمش را هم نشان دادیم، مرغابی‌ها را، مثلاً تخم مرغابی را می‌گذارند زیر مرغ، خب مرغابی وقتی از تخم می‌آید بیرون فکر می‌کند مادرش چیز است، این مرغ است، مرغ خانگی است، دنبال او راه می‌افتد. ولی وقتی به دریا می‌رسند این مرغابی‌ها می‌پرند توی دریا، ولی مادر می‌ترسد مادر نمی‌رود، مادر درعین حال هم بچه‌هایش را می‌ترساند.

بنابراین اگر مادر من‌ذهنی شما، شما را بترساند، «گر تو را مادر بترساند ز آب» «تو مترس و سوی دریا» همین فضای گشوده‌شده، آسمان گشوده‌شده «ران شتاب».

همّتم بدرقه راه کن ای طایرِ قدس که دراز است ره مقصد و من نوسفرم (حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۳۲۸)

طایر قدس: جبرئیل، در این‌جا مطلق فرشته

پس بنابراین، حافظ می‌گوید، راه مقصد دراز است و ما نوسفر هستیم، پس از خداوند می‌خواهیم هم‌تشی را بدرقه راه ما بکند. «طایر قدس» جبرئیل است، در این‌جا هر نوع فرشته، منظور حالت فرشتگی ماست. می‌دانید که این حضور ما با خداوند یکی است، وقتی فضا را باز می‌کنیم این فضای گشوده‌شده با خداوند یکی است، وقتی فضا را می‌بندیم این من‌ذهنی با شیطان یکی است. درست است؟ این را می‌دانید.

پس بنابراین داریم به «طایر قدس» به معنی جبرئیل است، حالا جبرئیل یا این فرشته‌ای که به عقل کل وصل است، این را به من کمک کن، خواستِ خودت را ای خداوند همراه من کن که من نوسفر هستم، سفر کردن بلد نیستم، تازه شروع کردم و راه مقصد طولانی است. درست است؟

چیز دیگر ماند، اما گفتنش با تو روحُ الْقُدُس گوید بی منش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۸)

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتن نی من و، نی غیر من، ای هم تو من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۹)

یک چیز دیگر ماند گفتنش که جبرئیل به شما می‌گوید، می‌گوید نه جبرئیل نمی‌گوید، تو خودت به‌عنوان فضای گشوده‌شده به گوش خودت می‌گویی، نه من می‌گویم، نه غیر من می‌گوید، درحالی‌که تو و من از جنس خداوند هستیم و یکی هستیم. درست است؟

پس ما درحالی‌که فضا را باز می‌کنیم می‌گوییم لطف کن من فضا را نبندم، دعای خودت را، ثنای خودت را، امروز خواندیم تو بیا یک کاری کن، «أَنْصِتُوا» کن «تا ثنای تو بگوید فضلِ هُو»، این همه که ما می‌گوییم برایم دعا کنید، برایم دعا کنید، ما متوجه نیستیم که خداوند الآن دارد دعا می‌کند، تو چرا فضا را باز نمی‌کنی خداوند برای تو دعا کند، ما که سفر نکردیم، تا حالا این راه را نرفتیم که! الآن نوسفر هستیم، شما فضا را باز کن، بگذار خواست خداوند همراه شما باشد و شما به گوش خودتان بگویید، از بیرون با ذهن نشنوید.

أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأْسًا وَ نَاوِلْهَا که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل‌ها

(حافظ، دیوان غزلیات، غزل ۱)

«ای ساقی، جام و قَدَح شراب را بگردان و به من بیاشامان؛ چرا که عشق در ابتدا آسان جلوه کرد، اما اکنون مشکل‌ها و موانع پیش آمده‌است.»

یعنی «ای ساقی، جام و قَدَح شراب را بگردان»، داریم به خداوند می‌گوییم تو این شراب را بگردان به همه بده، به من هم بده. برای این‌که عشق اول آسان نمود بعداً دیدیم مشکلات پیش آمد. بله عشق اول آسان به‌نظر می‌آید، ولی چرا آسان به‌نظر می‌آید؟ برای این‌که ما قوت پیدا کنیم، چابکی پیدا کنیم، ما بیشتر کار کنیم.



خواندن این غزل سبب باید بشود که شما قوت پیدا کنید، گرمی پیدا کنید، کار را ادامه بدهید، متوقف نشوید، نگویند رسیدم. آقا می‌گوییم رسیدنی نیست، می‌فهمیم، ولی چطور شده شما کار نمی‌کنید؟ مرتب می‌گوییم این ابیات را باید تکرار کنید.

دوستان نمی‌شود شما دو سه بیت حفظ باشید، بگویید با این دو سه بیت، درست است که ما در اینستاگرام (instagram) و این‌ها ویدئو می‌گذاریم، ولی این‌ها کافی نیستند، نمی‌توانند شما را بکنند از جاذبه ذهن، باید ابیات را تکرار کنید.

آن ز دور، آسان نماید، به نگر که به آخر سخت باشد ره گذر (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۹۴)

از دور به نظر آسان می‌آید، خوب نگاه کن، آخر سر ما می‌بینیم که به این آسانی نبوده، ولی دائماً تا زمانی که آسان بشود، خداوند یک حسی به شما می‌دهد که نزدیک هستی، کار کن نزدیک هستی، کار کن نزدیک هستی، به شرطی که از آن گرما بگیری و یک لحظه اگر «رُدُّوا لَعَادُوا» کنی، چیزی بیاید به مرکزت، من ذهنیات بیاید بالا، ممکن است سوءاستفاده کند بگویند رسیدم. شما به حرف او گوش ندهید. و این چند بیت:

عزم‌ها و قصدها در ماجرا
گاه‌گاهی راست می‌آید تو را
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)

تا به طَمَعِ آن دلت نیت کند
بار دیگر نیت را بشکند
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳)

ور به کلی بی‌مرادت داشتی
دل شدی نومید، اَمَلِ کی کاشتی؟
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۴)

طَمَع: زیاده‌خواهی، حرص، آز
اَمَل: آرزو

این چند بیت خیلی مهم است، من هم خیلی برایتان خواندم، در این ماجرای زنده شدن به خداوند، که ابتدا گفتیم از ماجرای داستان ما شروع می‌شود، یعنی این داستان زندگی ما، ما را رها نمی‌کند برای این‌که همه مشغول داستان هستند.

ما که به هم می‌رسیم، می‌بینید در مجالس مهمانی و این‌ها یا با همدیگر حرف می‌زنیم، دائماً از داستان زندگی‌مان می‌گوییم، از ماجرا می‌گوییم، چه ظلم‌هایی به ما شده، چقدر الآن به من ظلم می‌شود، چقدر محروم هستم، این را ندارم، آن را ندارم، این همانیدگی را از دست من بُردند، یکی از من دزدی کرد، همه‌اش شکایت و ناله و این‌ها.

این ماجرا که الآن ذهن به ما تحمیل کرده، شوخی است واقعاً، این را باید زودی سر و تهش را هم بیاوریم، ماجرای دیگر که ماجرای زندگی است آغاز بشود. ولی این چند بیت واقعاً هم به‌جاست، هم مربوط است به ما. به‌طور کلی ماجرا را بگیریم از وقتی که از خداوند جدا شدیم آمدیم و مراحل تکامل را طی کردیم و جماد و نمی‌دانم نبات و حیوان و ذهن و در ذهن هم که دوباره دام درست کردیم و قرار است از دام ذهن آزاد بشویم، از دام جسم آزاد بشویم، هنوز نمرده به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، عشق او را در جهان پراکنده کنیم، پس از ریختن این جسم هم دوباره این کار ادامه دارد یک جور دیگر، ما نمی‌دانیم چه‌جوری! این ماجرای زندگی ماست.

ولی حالا خداوند خودش را می‌گوید این‌طوری به ما نشان می‌دهد، می‌گوید که شما عزم می‌کنید قصد می‌کنید یک کاری بکنید، یک کاری می‌کند شما موفق بشوید، دومی را موفق بشوید، سومی را موفق بشوید، می‌گویید چه خوب است من بروم موفق بشوم، دارم موفق می‌شوم. چهارمی را نمی‌گذارد موفق بشوید، شما می‌گویید چه شد؟ ما می‌گفتیم موفق می‌شویم که! یک کسی می‌خواهد خودش را به شما نشان بدهد، مولانا می‌گوید این خودش است می‌خواهد نشان بدهد، وگرنه اگر ول کند تو بروی موفق بشوی که زندگی‌ات را خراب می‌کنی.

پس بنابراین می‌گذارد تو قصد کنی، عزم کنی، قصدت را با شکست مواجه می‌کند که تو بپرسی چرا؟! بالاخره می‌رسی به این‌که یک زندگی هست، یک خداوند هست که می‌خواهد با خرد کُلش شما را اداره کند، نباید با من‌ذهنی خودت را اداره کنی، با خرد کل باید اداره کنی.

پس این چند بیت را شما بارها بخوانید، این قسمت را تا آخر، تا «اِنْتِیَا كَرَهَا» که دارد، «اِنْتِیَا كَرَهَا» و «اِنْتِیَا طَوْعاً» تا آن‌جا، اصلاً حفظ باشید، بسیار مهم هستند این ابیات.

عزمها و قصدها در ماجرا گاهگاهی راست می آید تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)

عزم می کنی، قصد می کنی موفق می شوی تا به طمع آن دلت دوباره نیت می کند، یک بار دیگر نیت تو را می شکنند، نمی گذارد موفق بشوی، اگر به کلی از اول بی مراد می داشت، دلت نومید می شد آرزو نمی کاشت. درست است؟

ور نکاریدی اَمَل، از عوری اش کی شدی پیدا بر او مَقهوری اش؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۵)

عاشقان از بی مرادی های خویش باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

بی مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُو، ای خوش سرشت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

مَقهور: خوارشده، مغلوب
قلاووز: پیشاهنگ، پیش رو لشکر

اگر شما ناامید بشوید، اصلاً آرزو نکارید، اَمَل یعنی آرزو، یا عور باشید، یعنی اگر شما من ذهنی درست نمی کردید و آرزوهای من ذهنی را نمی کاشتید، شما چه جوری از خداوند مطلع می شدید؟ نمی توانستید بشوید.

اگر انسان عور باشد فقط هشیاری باشد و آرزوی ذهنی نداشته باشد از کجا می توانست بفهمد که خداوندی وجود دارد که او را مقهور می کند، یعنی مسلط است و می خواهد زندگی ما را به دست بگیرد و اداره کند، از این که ما مرتب شکست می خوریم، بی مراد می شویم باید متوجه بشویم. اگر شما عزم و قصد نکنی، آرزو نکاری، خب شکست هم نمی خوری، خب از کجا می فهمی؟! نمی توانید بفهمی!

پس بنابراین عاشقان چون بی مراد می شوند باخبر از مولای خودشان یعنی خداوند می شوند، در نتیجه وقتی بی مراد می شوند می فهمند که یکی دارد بی مراد می کند، فضا را باز می کنند، فضا را باز می کنند، نمی رنجند عصبانی نمی شوند، پس شما در زندگی بی مراد می شوید، عصبانی نمی شوید نمی رنجید، ملامت نمی کنید کسی را، فضا را



باز می‌کنید با خبر می‌شوید از مولای خودتان، از زندگی. بنابراین بی‌مرادی سبب می‌شود که شما به بهشت بروید، بهشت هم یعنی فضا را باز کنید. می‌گوید این «حُفَّتِ الْجَنَّةُ» را بشنو، این حدیث را بشنو:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(حدیث نبوی)

که این حدیث را هم که بارها خوانده‌ایم، «بهشت در چیزهای ناخوشایند» یعنی چیزهای ناخوشایند می‌آید به زندگی شما، بی‌مرادی، که شما از خداوند آگاه بشوید، حالا که شدید پس نگویید جسم‌ها مهم هستند، وضعیت مهم است. خداوند مهم‌تر است، فضا را باز کنید، پس «بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

وقتی شما با چیزی همانیده شدید، شهوت آن را دارید، می‌کارید به آن می‌رسید، می‌کارید به آن می‌رسید، حرص آن را دارید، این هم دوزخ است، این طوری می‌روید به سوی جهنم من‌ذهنی. و:

که مرادات همه اشکسته‌پاست پس کسی باشد که کام او رواست؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

و ما می‌دانیم اگر سن و سالی از شما گذشته، می‌دانید که در ذهنمان به یک سری مراد رسیده‌ایم، دو تا من‌ذهنی آمده‌اند ازدواج کرده‌اند بله، خانواده تشکیل داده‌اند ولی آن گرما نیست، آن عشق نیست، آن رابطه نیست، آن شادی نیست، چرا؟ برای این که من‌ذهنی دارند، این به ثمر نرسیدن، این بی‌مراد شدن، باید زن و شوهر را به اقرار به زندگی، به خداوند و به فضاگشایی وامی‌داشت، نه به جنگ و ستیزه و ملامت.

می‌گوید تمام مرادهای ما که به وسیله من‌ذهنی به دست آمده، شکسته‌پاست، یعنی همه‌اش مصنوعی است، پلاستیکی است، آن به اصطلاح شربت شیرین زندگی را ندارد.

«پس کسی باشد که کام او رواست؟» در دنیا کسی پیدا می‌شود که من‌ذهنی داشته باشد و کامش روا باشد؟ نه نیست. می‌گوید نیست، مگر کسی به زندگی زنده شده باشد.

❖ ❖ ❖ پایان بخش سوم ❖ ❖ ❖

همین طور که ملاحظه فرمودید، مولانا در همین بیت:

که مرادات همه اشکسته پاست پس کسی باشد که کام او رواست؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۸)

اشکسته‌پا: ناقص

دارد به ما پیشنهاد می‌کند که حتماً باید شما هشیاری‌تان را تبدیل کنید. با هشیاری من‌ذهنی، هشیاری جسمی درحالی‌که برحسب اجسام می‌بینید که گفتیم دیدن با اجسام ما را کور و کر می‌کند، چشم عدم را از ما می‌گیرد. دارد پیشنهاد می‌کند که هر مرادی که به وسیله من‌ذهنی شما به دست می‌آورد، این مراد پلاستیکی است، مصنوعی است و تویش آن اسانس را، این جوهر را ندارد، مثلاً شادی ندارد، آرامش ندارد و آن چیزی که شما نیاز دارید، آن را ندارد.

پس هیچ‌کس در دنیا نیست که من‌ذهنی داشته باشد و مرادش یا کامش روا باشد و به کام رسیده باشد یعنی. ما با من‌ذهنی این‌طوری نمی‌بینیم، برای همین است که ما باید با این ابیات دیدمان را به‌زودی عوض کنیم و لزومی ندارد که ما تجربه کنیم و شکست بخوریم، بعد از آن خواهیم اقدام کنیم به تغییر دیدمان، برحسب عدم ببینیم.

و در نتیجه دست به یک کاری می‌زنیم که اسمش ناز کردن است و اجازه می‌دهیم دید من‌ذهنی مسلط بشود، یعنی ما اکثراً فکر می‌کنیم که اگر شغل خوبی داشته باشیم، مقام بالایی داشته باشیم، پول حسابی داشته باشیم، خانه و زندگی و این‌ها، بتوانیم مسافرت برویم، غذای خوب بخوریم ما به کام رسیده‌ایم، می‌توانیم با من‌ذهنی زندگی کنیم. می‌گوید این امکان ندارد.

خب اگر شما قبول بکنید، می‌آیید شما این ابیات را می‌خوانید، تکرار می‌کنید، تکرار می‌کنید و متوقف نمی‌شوید تا هشیاری‌تان عوض می‌شود و برای آن منظوری که به این جهان آمده‌اید عمل می‌کنید، ولی اگر گوش ندهید، که بیشتر مردم گوش نمی‌کنند یا نیمه‌کاره گوش می‌کنند، به نتیجه نمی‌رسید، بالاخره مراداتان همه «اشکسته‌پا» می‌شود. پس مستلزم اجرای قانون جبران است، مخصوصاً تکرار این ابیات که

ذکر آرد فکر را در اهتزاز ذکر را خورشید این افسرده ساز (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۶)

اهتزاز: جنبیدن و تکان خوردن چیزی در جای خود

باید کار کنیم و:

اصل خود جذب است، لیک ای خواجه تاش کار کن، موقوف آن جذبه مباش

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

خواجه تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

این تکرار این ابیات است که فکر را به حرکت درمی آورد، پویایی می دهد، به طوری که در درون ما این فکرهای خلاق، این فکرهای سازنده همدیگر را پیدا می کنند، به هم کمک می کنند، ما را از من ذهنی بلند می کنند و بعد می گوید «کار کن». درست است که اصل این است که زندگی ما را جذب کند، ولی تو باید کار کنی. کارتان هم همین است که این ابیات را بخوانیم ما، این قدر بخوانیم که جذب جانمان بشود.

حالا، ما معمولاً عمل نمی کنیم، گوش نمی کنیم، در نتیجه دست می زنیم به ناز کردن. ناز کردن یعنی حس بی نیازی کردن.

ای بسا نازا که گردد آن گناه افگند مر بنده را از چشم شاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۳)

ناز کردن خوش تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و، با آن ره بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

خایش: از مصدر خاییدن، یعنی جویدن

راجع به چه داریم صحبت می کنیم؟ راجع به این که مولانا گفته شما باید اجازه بدهید زندگی «ماجرا» را در شما بیان کند. ماجرا را بیان کند یعنی پیغامش را، عشقش را، خلاقیتش را از شما پخش کند. شما اگر در من ذهنی باشید، فکرهای قدیمی را تکرار می کنید، ممکن است زندگی مادی تان را اداره کنید، به کام نمی رسید، ولی خب یک چیزهایی به دست می آورید، ولی همیشه ناراضی خواهید بود.



پس گفت که باید کار کنید و «تُرک» یا خداوند یک احساسی در وجود شما به وجود می‌آورد، شعرهایش را هم خواندیم که شما فکر می‌کنید نزدیک هستید و این حالت به شما باید قدرت عمل بدهد، نترسید، ناامید نشوید، با چابکی کار کنید، تندتند کار کنید، ولی ناامید نشوید. ولی یک خطری که وجود دارد تقریباً اکثریت اشخاصی را که در راه خودشناسی و عرفان هستند جلویشان را می‌گیرد، این‌که زندگی در درون به آن‌ها یک حسی می‌دهد که رسیده‌اند و این‌ها با من‌ذهنی‌شان جدی می‌گیرند این را و راه رفتن را متوقف می‌کنند، این اسمش حس بی‌نیازی است.

حس بی‌نیازی مال من‌ذهنی است، ولی اگر شما فضا را همیشه باز کنید، لحظه‌به‌لحظه و متعهد به مرکز عدم بشوید، این نیازمندی به خرد زندگی همیشه با ما خواهد بود و شعرش را خواندیم امروز، گفت که روزبه‌روز هم بیشتر می‌شود. البته روزبه‌روز هم زیرکی شما و خردمندی شما بیشتر می‌شود.

ولی اگر با من‌ذهنی با این صحبت برخورد کنید، با تشویق خداوند، آن موقع می‌گویید رسیده‌ام و من‌ذهنی عوامل دیگرش را هم به‌کار می‌گیرد، مثل تأیید مردم و قدردانی مردم، احترام مردم، ارزش‌گذاری مردم. مردم یعنی من‌های ذهنی، من‌های ذهنی می‌توانند شما را فلج کنند، در نتیجه برسیم به یک جایی که می‌گوید:

چون راه رفتنی‌ست، توقّف هلاکت است
چُونَت قُنُقُ کُند که بیا، خرگه اندر آ
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

قُنُق: مهمان
 خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده

خداوند نمی‌خواهد شما را متوقف کند.

صاحب‌مُرَوَّتی‌ست که جان‌ش دریغ نیست
لیکن گَرَت بگیرد، ماندی در ابتلا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

می‌گوید خداوند «صاحب‌مُرَوَّتی‌ست» که از جان دریغ ندارد، جان می‌دهد به شما، زندگی می‌دهد، شادی می‌دهد، همه‌چیز می‌دهد. ولی الآن شما را که نیمه‌راه هستید، هنوز من‌ذهنی دارید، بگیرید، معطل کند، مبتلا و در گرفتاری باقی خواهید ماند.



البته ما ناز می‌کنیم، حس بی‌نیازی می‌کنیم، در گرفتاری می‌مانیم. این‌همه تأکید من بر این است که اگر شما حس می‌کنید دیگر بس است دیگر، چقدر مولانا؟ خب مردم هم می‌گویند چقدر مولانا؟ یعنی چه؟ بالاخره یاد گرفتیم دیگر. مولانا می‌گوید نه، این تمام نمی‌شود، باید کار کنید. یا شما قبول می‌کنید یا رد می‌کنید.

ای بسا نازا که گردد آن گناه

افگند مر بنده را از چشم شاه

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۳)

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر

لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن‌آبادست آن راه نیاز

ترک نازش گیر و، با آن ره بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

خایش: از مصدر خاییدن، یعنی جویدن

ای بسا نازکنندگانی که ناز می‌کنند و ناز آن‌ها گناه است و ما را از چشم خدا می‌افکند و حس بی‌نیازی که من دیگر لزومی ندارد روی خودم کار کنم و من به جایی رسیدم که دیگر لازم بود برسم، بیشتر از این لازم نیست، استاد شده‌ام، این خیلی خوش‌آیند است، خیلی شیرین است برای من‌ذهنی، اما تو این را نخور، نجو همچو سخنانی را، همچو فکری را که این‌جور فکر کردن، این‌جور خیالات هزاران خطر دارد. «صد خطر» یعنی خطرهای زیاد.

ولی فضاگشایی و راه نیازمندی به هدایت زندگی، این درواقع زندگی شما را ایمن می‌کند، با ایمنی و آسایش، حس امنیت و خردورزی آباد می‌کند زندگی شما را. «ایمن‌آبادست» آن راه نیازمندی به فضاگشایی و کمک گرفتن از زندگی. «ترک نازش گیر»، یعنی ناز کردن را بینداز دور، ترک کن، هیچ این کار را نکن و «با آن ره بساز»، با راه نیازمندی بساز.

و می‌بینید این‌جا یک چالشی هست. وقتی فضا را باز می‌کنیم، متوجه می‌شویم ما بسیار نیازمند هستیم به زندگی، به خداوند. وقتی می‌بندیم و به‌صورت من می‌آییم بالا، حس می‌کنیم حتی خداوند دارد به ما می‌گوید رسیدی دیگر. الآن به دل من الهام شد، وقتی فضا را باز کرده بودم که برو، خیلی خوب کار می‌کنی و این‌ها، نزدیک



هستی، خب حالا دیگر نزدیک هستیم که رسیده‌ایم یعنی دیگر، حالا عجله‌ای نیست، می‌رسیم. ما ترک می‌کنیم. درست است؟ مواظب باشید، کار کردن را کنار نگذارید.

ای بسا نازآوری زد پَر و بال آخِرُالْأَمْرِ، آن بر آن کس شد و بال

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۶)

خوشی ناز آر دمی بفرازدت بیم و ترس مضمَرش بگدازدت

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۷)

وین نیاز، ارچه که لاغر می‌کند صدر را چون بدر انور می‌کند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۸)

وَبال: بدبختی
بفرازدت: بلندت کند.
مُضَمَر: پوشیده و پنهان شده
صدر: سینه، قلب

«ای بسا» یعنی چقدر زیاد هستند و اکثریت آدم‌هایی که در این راه هستند را شامل می‌شود، این‌ها دچار بی‌نیازی می‌شوند. «زد پَر و بال»، این‌ها شروع کردند به کار کردن، شدیداً کار کردن، جنب‌وجوش کردن، بالاخره این نازآوری، ناز کردن، حس بی‌نیازی سبب بدبختی آن‌ها شد. خوش‌آیند بودن نازآوری، حس بی‌نیازی از خداوند یک لحظه به صورت من‌ذهنی ما را بلند می‌کند، ما دیگر حتی به خداوند احتیاج نداریم و این جمله بعید نیست. آن‌هایی که کار نمی‌کنند، فضاگشایی نمی‌کنند، با من‌ذهنی‌شان سبب‌سازی می‌کنند، از این قبیل هستند. حتی خود شما هم جزو این‌ها باید باشید، خود من هم ممکن است باشم، ممکن است نازآور باشم و نفهمم. این هشدار برای همه است. برای همین می‌گفت که

قُلْ أَعُوذُ بِكَ خَوَانِدُ بَايِدُ كَايِ أَحَدٍ هين ز نَفَاثَاتِ، افغان وز عَقْد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۴۲)

«در این صورت باید سوره قُلْ أَعُوذُ بِكَ بخوانی و بگویی که ای خداوند یگانه، به فریاد رس از دست این دمندگان و این گره‌ها.»



قُلْ: بگو
 اَعُوذُ: پناه می‌برم
 تَقَاتات: بسیاردمنده
 عَقْد: گره‌ها

باید به خدا پناه ببریم از آن انرژیِ بدی که از این عقده‌ها و گره‌های من‌ذهنی ساطع می‌شود، از جمله از مال خودمان.

می‌گوید خوشیِ ناز، خوشی هم در مقابل شادی اصیل است، خوش‌آیند بودنِ حس بی‌نیازی اگر یک لحظه ما را بلند می‌کند به‌عنوان من‌ذهنی، ولی در درونمان یک بیم و ترس دارد، پنهان است، ما را می‌گدازد.

خیلی چیزها در درون ما پنهان است و از درون ما را می‌خورد، یعنی یک کسی که می‌گوید «من» حتماً در درونش یک ترسی دارد که او را دارد می‌خورد، او نمی‌فهمد. این را دارد می‌گوید.

«وین نیاز» یعنی این حس نیازمندی به خداوند، که با فضاگشایی ما آن را به ثبوت می‌رسانیم، گرچه من‌ذهنی ما را لاغر می‌کند، بلند نمی‌شویم به‌عنوان من، اما سینه ما را مثل ماه شب چهارده نورانی می‌کند، چون فضا را باز می‌کنیم.

خب اگر کسی درونش روشن می‌شود، حالا خورشید زندگی شروع می‌کند بالا آمدن، ولی خودش را به‌عنوان من‌ذهنی به مردم ارائه نمی‌کند، حس کوچک بودن دارد، این اشکالی ندارد که، عالی است! ولی با دید من‌ذهنی این آدم اهمیتی ندارد. پس بنابراین مواظب باشید که دید من‌ذهنی شما را به اشتباه نیندازد.

نازنینی تو، ولی در حدّ خویش

اللَّهِ اللَّهُ يَا مَنْهُ از حدّ، بیش

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵)

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت

در تگ هفتم زمین، زیر آردت

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶)

قصه عاد و ثمود از بهر چیست؟

تا بدانی گانبیا را نازکی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۷)

نازکی: زودرنجی، لطافت، در این‌جا به‌معنای عزت و ارجمندی

نازکی یعنی زودرنجی، لطافت، در این جا به معنی عزت و ارجمندی است.

و همین طور خداوند هم تحمل نمی کند. می بینید دارد می گوید که انسان نازنین است، بله. گفته که تو را من گرامی داشتم، تو را دوست دارم، می خواهم در تو به خودم زنده بشوم، فراوانی خودم را دادم، اما ادب و حد و حدود را باید نگه داریم.

نمی توانیم بیاییم من ذهنی درست کنیم، بگوییم که ما با عقل من ذهنی مان که برای روشن کردن یک چراغ دیگری است، خودمان را می توانیم اداره کنیم، هم به طور فردی، هم به طور جمعی. درست است که عزیز هستیم، ولی حد و حدود دارد.

می گوید مواظب باش، «اللَّهُ أَكْبَرُ»، هیچ موقع این کار را نکن. «پا منَه از حدّ، بیش»، حد ما مشخص است. از ده دوازده سالگی به بعد باید این موضوع را شناسایی کنیم که مرکز ما نمی تواند جسم باشد، باید عدم باشد، باید به منظور آمدنمان توجه کنیم که آمدیم به او زنده بشویم. «طالب است و غالب است آن کردگار».

طالب است و غالب است آن کردگار

تا ز هستی ها برآرد او دَمار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴)

غالب: چیره، پیروز

پس بنابراین هستی نباید داشته باشیم. توجه می کنید؟ شما نمی توانید بگویید من نازنینم، هر کاری می توانم بکنم که ما به نازنین تر از خودمان زدیم. نازنین تر از خودمان یکی خداوند است که با او گشتی می گیریم، می گوییم یکی من، یکی تو، یکی هم انبیا و بزرگان هستند. ما آن ها را هم مورد چالش قرار می دهیم.

این طوری نیست که مردم صد درصد به مولانا اعتقاد داشته باشند و اگر داشتند که همه مولانا می خواندند. آیا ما به بزرگانمان اطمینان داریم؟ اعتقاد داریم که این ها بزرگ هستند و می توانیم از نصایحشان، از دانشی که گذاشتند استفاده کنیم؟ همین طور که ما داریم می کنیم. من فکر کنم ما همه مان ایمان داریم که این دانش به ما می تواند کمک کند و شما چسبیدید به آن، ولی همه این طوری اند؟

یک عده ای آمده اند مولانا را، فردوسی را مورد انتقاد قرار داده اند، بر نازنین تر از خودشان می زنند، ولی حالا بالاتر از همه نازنین ترها از ما که مولانا و حافظ و فردوسی و بزرگان هستند، اصلش خداوند است که ما به او هم به اصطلاح زدیم، با او گشتی گرفتیم.

هر لحظه به صورت من بلند می‌شویم، یعنی داریم می‌گوییم من. خب می‌زنیم به نازنین‌تر از خودمان، در نتیجه زیر هفت طبقه زمین، هفت طبقه همانندگی‌های بسیار بزرگ ما را دفن می‌کند. الآن دفن شدیم، مُردیم زیر همانندگی‌ها. حد و حدود نازنینی ما چقدر است؟ مثال می‌زند، «قصه عاد و ثمود از بهر چیست؟»

قصه عاد و ثمود از بهر چیست؟ تا بدانی کانبیا را نازکی‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۷)

لزومی ندارد دیگر توضیح بدهیم. این‌ها قوم‌هایی بودند که بالاخره نابود شدند، که بدانی انبیا خیلی خودشان را پایین نمی‌آوردند، تحمل نمی‌کنند ادا و اصول من‌های ذهنی را. من‌های ذهنی هم احترامشان، نازنینی‌شان حد دارد. می‌بینید که به‌طور جمعی و به‌طور فردی ما از آن حد می‌گذریم، به همین دلیل است که می‌بینید فرد خودش را نابود می‌کند. فرد دچار مرضی می‌شود، معتاد می‌شود، گرفتار می‌شود، به درد می‌افتد. چرا؟ به نازنین‌تر از خودش زده، دچار «رَبِّبُ الْمَنُون» می‌شود.

پس شما به خودتان بگویید من نازنینم، ولی حد دارم، باید حساب کار خودم را بکنم، مؤدب باشم و ممکن است سرنگون بشوم. «سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند».

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱)

از سر زندگی دور ماند. خب:

چون راه رفتنی‌ست، توقفِ هلاکت است چونَت قُنُق کند که بیا، خرگه اندر آ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

قُنُق: مهمان

خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده

این بیت بعد است. راه در هر صدر رفتنی است، یعنی ما باید راه برویم. وقتی شما فضا باز می‌کنید، خودتان را در معرض باد «قضا و کُنْ فکان» قرار می‌دهید، دارید راه می‌روید. در من‌ذهنی اگر محبوس باشید، گفت دیگر، مثل قوم موسی چهل سال است درجا می‌زنید. آن راه رفتن نیست.



همچو قوم موسی اندر حرّ تیه ماندهای بر جای، چل سال ای سفیه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۸)

حرّ: گرما، حرارت
تیّه: بیابان شنزار و بی آب و علف،
صحرای تیه بخشی از صحرای سینا است
سفیه: نادان، بی‌خرد

راه رفتن یعنی این که اول همه ما من ذهنی داریم، از ذهن همانیده بروی بیرون، این کار را باید بکنی. تازه رفتی بیرون، از این تن باید بروی بیرون، ولی اگر از این ذهن رفتی بیرون، بیرون رفتن از تن درحالی که این تن زنده هست، شما به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوید، قائم به ذات بشوید، این آسان‌تر است.

این راه رفتنی است. اولین مرحله‌اش این است که ما از گیر تمام همانیدگی‌ها خلاص بشویم. همه باید بروند، نروند نابود می‌شوند. «چون راه رفتنی است، توقف هلاکت است».

داریم راجع به این توقف می‌گوییم دیگر. شما از خودتان پرسیده‌اید که آیا من متوقف شده‌ام؟ شوخی نگیرید این قضیه را، شما ممکن است شده باشید و نفهمید. تأیید مردم، احترام مردم بسیار بسیار ضررزننده است. در مورد ذالنون می‌گوید، «او ز شرّ عامه اندر خانه شد».

او ز شرّ عامه اندر خانه شد

او ز ننگِ عاقلان دیوانه شد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۳۴)

رفت در خانه‌اش نشست از شرّ عامه مردم. آقا شما پروفیسورید، شما پیر ما هستید، هیچ‌کدامش هم از ته دلشان نبود، از راه دوستی و عشق نبود.

چون راه رفتنی است، توقف هلاکت است

چون قنق کند که بیا، خرگه اندر آ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

قنق: مهمان
خرگه: خرگاه، خیمه، سراپرده

راجع به ترک می‌گوید، ترک نماد خداوند است. می‌گوید برو، آفرین! همین است، نزدیک شدی! شما هم تفسیر می‌کنید رسیده‌ایم، دیگر کار نمی‌کنیم. می‌گوید چون این راه رفتنی است، کُند شدن هلاکت است. من الآن اگر شعر مولانا نخوانم، روی خودم کار نکنم، متوقف شده‌ام دیگر.

خیلی‌ها متوقف شده‌اند، نمی‌دانند، آن‌جوری کار نمی‌کنند دیگر. شما ممکن است یکی از آن‌ها باشید. چرا؟ برای این‌که یک سری چیزها عوض شده، رابطه‌ام با همسر خوب شده، نمی‌دانم بیزینس (business: کسب و کار) دارد می‌چرخد، پس معلوم می‌شود خرد زندگی به فکر و عمل می‌ریزد، دیگر لزومی ندارد اصلاً این شعرها را بخوانم. «چون راه رفتنی‌ست، توقف هلاکت است».

چه‌جوری می‌گوید مهمان کند تو را ترک؟ خداوند چطوری مهمان کند تو را که بگوید بیا به چادر من؟ یا ترکمن شما را چه‌جوری مهمان کند؟ همان ترک که می‌گوید «ایشتبو»، «ایشبو» یا حالا به فارسی «اشپو»، حالا هرچه. «اشپو» می‌گوید یا «ایشپو» می‌گوید، «ایشبو» می‌گوید، «ایشتبو» می‌گوید.

توجه کنید دوباره بگویم «ایش» یعنی کار. «ایشتبو» که الآن در ترکیه هم به‌کار می‌رود یعنی این کار است، کار این است، همین است. چه کسی می‌گوید؟ خداوند می‌گوید، ولی به‌خاطر این‌که شما حرکت بیشتری بکنید، گرمی بدهد به شما، نزدیکی، تند برو، رسیده‌ای.

می‌گوید که چه‌جوری مهمان کند، بگوید که حالا به خودت یک مرخصی بده و یک سال کار نکن؟ وقتی من ذهنی داری، متوقف بشوی، هلاک خواهی شد، گرفتار خواهی شد، چه‌جوری بگوید نرو؟ توجه می‌کنید؟ چه‌جوری بیاید حالت را کاملاً خوب کند، بگوید که حالا یک چند سال شادی بی‌سبب به تو می‌دهم؟ نمی‌دهد. در نتیجه می‌گوید برو، تندتند برو. جاهای دیگر غزل هم می‌گوید. آیا شما این پیغام را می‌گیرید؟

و شما می‌دانید که اگر در من‌ذهنی باشید [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی]، پیغام را نمی‌گیرید، فکر نمی‌کنید ممکن است هلاک بشوید.

اگر مرکزتان عدم باشد [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] معنی این بیت را کاملاً متوجه می‌شوید که اگر یک روز کار نکنید عقب می‌روید، این‌طوری نیست که ثابت بماند، باید کار کنید. و می‌دانید که در ابتدای کار که این نقطه‌چین‌ها [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] هست، شما باید این نقطه‌چین‌ها را شناسایی کنید، دردهایتان را، همان‌دگی‌هایتان را از شرشان رها بشوید.



پس درحالی که من ذهنی دارید خداوند شما را مهمان نمی کند که بیا به چادر من. چادرش این طوری است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، فضای یکتایی است و در آن جا دیگر همانندگی نیست، ولی تو همانندگی داری.

اولاً غیرت نمی گذارد. غیرت زندگی، قانون زندگی این است که اگر شما همانندگی داشته باشی وارد فضای یکتایی نمی توانی بشوی. در نتیجه وارد خرگهی می کند که همین خرگه ذهن است. شما آن موقع مبتلا باقی می مانید. پس متوجه شدیم.

هرکه را دیو از کریمان وا بَرَد
بی کسش یابد، سرش را او خورَد
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

یک بدست از جمع رفتن یک زمان
مکر شیطان باشد، این نیکو بدان
(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۷)

بدست: وَجِب

پس بنابراین اگر دیو شما را راضی کرد که از عاشقانی مثل مولانا جدا بشو، بس است دیگر، متوقف شو، در این صورت شما را بی کس می یابد، سرتان را می خورد.

و یک وجب از جمع عاشقان بیرون رفتن، ما الآن می بینیم که یک سری عاشقان در چارچوب همین گنج حضور دارند شدید کار می کنند. یک عده ای واقعاً پیغام را گرفته اند، شب و روز دارند کار می کنند. یک عده ای هم نه، بعضی موقع ها خودشان را در معرض این آموزش قرار می دهند، ولی به نظرشان می آید که کافی است.

اگر کسی می گوید کافی است یعنی دارد ناز می کند، می گوید بس است. یک وجب از جمع عاشقان بیرون رفتن می گوید که این مکر شیطان است، این را خوب بدان. شما می دانید؟ نمی دانید بدانید.

یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی
سُخْرَه هر قبله باطل شوی
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۸)

ذاهل: فراموش کننده، غافل
سُخْرَه: دلیل، مورد مسخره، کار بی مزد



یک ذره کُند بشوید، تا حالا قبله فضای گشوده شده بود، مرکز عدم بود، یک لحظه غافل بشوی دیو می گوید قبله های مادی در مرکزت می گذارد، در نتیجه مسخره این قبله های باطل می شوی.

پس قبله فضای گشوده شده است که شما دائماً تعظیم می کنید به آنجا که آنجا خداوند است، ولی اگر شما ناز آور باشید بگویند دیگر قبله عدم و فضاگشایی و تمرکز روی خود، کار کردن روی خود لازم نیست، در این صورت قبله های باطل حمله می کنند.

همین طور امروز خواندیم نسیان و غفلت حمله می کند. خلاصه شما نمی توانید کار نکنید، می توانید ولی می دانید که آخر عاقبت چه خواهد شد، هلاکت است. هلاکت هم نه این که واقعاً مردن، یعنی ما می میریم، گفت این «عقلِ زاغ استادِ گورِ مردگان».

عقلِ مازاغ است نورِ خاصگان عقلِ زاغ استادِ گورِ مردگان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۰)

اگر شما عقل من ذهنی را پیدا بکنید، در این صورت این استاد در درست کردن قبر است و هل دادن شما به توی آن است، قبر من ذهنی، از این قبر نمی توانید بیرون بیایید.

صاحب مروتی است که جاننش دریغ نیست لیکن گرت بگیرد، ماندی در ابتلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

پس خداوند که گفت تُرک می گوید، ترک همین خداوند است، خداوند یک صاحب انصافی است، صاحب مروتی است که دریغ ندارد که به شما جان بدهد، زندگی بدهد، شادی بدهد، عشق بدهد. ولی اگر شما را وسط راه بگیرد نگه دارد، در این صورت در ابتلا، در مرض من ذهنی باقی خواهید ماند.

«صاحب مروتی است که جاننش دریغ نیست»، «لیکن»، البته لیکن هم درست است، «لیکن گرت بگیرد، ماندی در ابتلا». شما می خواهید در ابتلا بمانید؟ [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]. شما می خواهید که وسط کار که هنوز من ذهنی دارید خداوند شادی بدهد به شما، شادی بی سبب و همان چیزهایی را که بعد از زنده شدن به بی نهایت او به شما می خواهد بدهد همین الآن بدهد؟ که نمی تواند بدهد. ولی اگر شما را بگیرد بگوید نرو، دارد شما را در حالی که

مبتلا به مرض من‌ذهنی هستید نگه می‌دارد. این کار را نمی‌کند، صاحب‌مروّت است. پس بنابراین باز هم به شما درد می‌دهد، گرفتاری ایجاد می‌کند.

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشَد به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

شما یواش‌یواش دچار ریب‌المنون می‌شوید تا بفهمید که درست است که نازنین هستی، ولی باید کار کنی، باید همانندگی را پاک کنی و مرکز را عدم کنی و دیگر از عدم درنیآوری. درست است؟

در شب دنیا که محبوب است شید ناظر حق بود و زو بودش امید (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۲)

شید: خورشید

باید کار کنید، مرکز را عدم کنید، مازاغ‌البصر بشوید، مرتب فضاگشایی کنید.

از آلم نَشْرَح دو چشمش سُرْمه یافت دید آنچه جبرئیل آن برنتافت (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۶۳)

شما باید مرتب فضاگشایی کنید، فضاگشایی کنید، گرچه که خورشید یعنی خداوند پنهان است ولی فضاگشایی کنید، ناظر حق بشوید و از او امید داشته باشید و مازاغ‌البصر بشوید، مرکز را عدم کنید، جسم را نیاورید، که جسم را بیاورید این طغیان کردن است. این‌ها را خواندیم امروز همه را.

خب یعنی همین حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

صاحب‌مروّتی‌ست که جانش دریغ نیست لیکن گرت بگیرد، ماندی در ابتلا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

توجه می‌کنید که شما کُند می‌شوید می‌بینید که یک وضعیتی پیش آمد که شما را خشمگین کرد، یک عیبی را در شما نشان داد، دارد به شما می‌گوید که هنوز تمام نشده این، کار کن. باید کار کنیم.



این کُند شدن، حالا ممکن است کسی واقعاً ترک نکند، کار را ترک نکنند، ولی کُند می‌شود. کُند شدن نازآوری است، توجه می‌کنید؟ یک موقعی است شما هر روز دو ساعت، سه ساعت این ابیات به اصطلاح مولانا را که بسیار تکرار شده‌اند می‌گوییم این‌ها بهترین ابیات هستند، هر روز این‌ها را تکرار می‌کنید، هر روز این‌ها را تکرار می‌کنید و تأمل می‌کنید.

البته پس از یک مدتی اثرش را می‌بینید، می‌بینید که این عرض کردم بیت‌های همجنس با هم جمع می‌شوند در درون شما، یک بیت آن یکی بیت را در اهتزاز می‌آورد، وقتی این را می‌خوانی آن یکی بلند می‌شود و به حرکت درمی‌آید. حرکت این‌ها جمع می‌شوند، دست‌به‌دست هم می‌دهند شما را بلند می‌کنند، یعنی شما دیگر به حرف من ذهنی‌تان گوش نمی‌دهید. و انتظار ندارید که خداوند زندگی شما را بیش از آن چیزی که به اصطلاح استحقاقش را دارید، سزاوارش هستید درست کند. شما می‌گویید باید کار کنم، اعتراض ندارید، بیش از حد نمی‌خواهید. اعتقاد دارید که او دارد کمک می‌کند و حداکثر سزاوارم را به من می‌دهد، اشتباه نمی‌کند، ترازوی خداوند درست کار می‌کند.

پس کار می‌کنید می‌گویید که هنوز کار مانده باید بکنم. خیلی از کارهای ما هم توجه کنید ما فکر می‌کنیم واقعاً معنوی است، با فضاگشایی است؛ نیست! آن کارهایی که ما می‌کنیم اگر با فضاگشایی نیست کار معنوی حساب نمی‌شود.

هر که اندر کار تو شد مرگ دوست

بر دل تو، بی‌کراهت دوست، اوست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۱۱)

یعنی هر کسی در این کار زنده شدن به زندگی کمک کند که مولانا می‌کند، به مرگ من ذهنی، حتماً دوست خوب شما او است. الآن می‌بینیم مولانا من ذهنی ما را کوچک می‌کند. همین بیت‌های امروز را شما بخوانید، کلی بدبین خواهید شد به من ذهنی، به حرف‌هایش که می‌خواهد شما را بکشد به تنبلی، بکشد به کافی بودن، به ناز کردن و بلند شدن که من می‌دانم، من بلدم، کافی است؛ و شما گوش نمی‌دهید.

صاحب‌مروتی‌ست که جانش دریغ نیست

لیکن گرت بگیرد، ماندی در ابتلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

این بیت را خواندیم، بیت بعدی‌اش است:

بر تُرک، ظنِّ بدِ مَبَرِّ و مَتَّهَمِ مَکَن مَسْتِيزِ هَمچو هِندو، بَشْتَابِ هَمْرَهَا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

مَسْتِيزِ: ستیزه مکن.

هَمْرَهَا: ای همراه و هم‌طریق

می‌گوید که بر تُرک که عرض کردم نماد خداوند است، تو ظنِّ بدِ مَبَرِّ. «ظنِّ بدِ مَبَرِّ»، نگو که من کار می‌کنم تو کم می‌دهی، واقعاً ای خدا آن‌طوری هم که می‌گویند رحمت اندر رحمت هستی واقعاً نیستی، لطف نداری، من کارم را می‌کنم واقعاً انصاف نداری، کمک نمی‌کنی، چقدر باید کار کنم؟! و این بلاها سر من می‌آید چرا کمک نمی‌کنی؟!

می‌گوید که ملامت نکن و فکر بد نکن و نگو تقصیر تو است. درست است؟ بر تُرک، به خداوند ظنِّ بدِ مَبَرِّ و مَتَّهَمِ مَکَن. و در این لحظه در خودت به‌وسیلهٔ من ذهنی ایجاد مقاومت نکن. مقاومت به اتفاق این لحظه نکن، رضا داشته باش، پذیرش داشته باش در این لحظه، فضا باز کن. این درک را با خودت داشته باش که اتفاق این لحظه بازی است، من نمی‌پسندم ولی بازی است. نمی‌پسندم چون بر علیه باورهای من است، بر علیه آبروی مصنوعی من است، یک چوری من دارم کوچک می‌شوم.

هندو همین من‌ذهنی هست. «مَسْتِيزِ هَمچو هِندو» یعنی مثل هندو ستیزه نکن. «بَشْتَابِ هَمْرَهَا»، بَشْتَابِ هَمْرَهَا یعنی شتاب کن، کار کن، تندتند کار کن، تندتند راه برو، تندتند همان‌دگی بشناس، فضا را باز کن، لحظه‌به‌لحظه فضا را باز کن، به این و آن نگاه نکن، خودت را مقایسه نکن، حواست را فقط روی خودت بگذار، فضا باز کن و به‌صورت ناظر خودت را نگاه کن، ناظر خودت و حق باش، ببین چکار داری می‌کنی.

«بَشْتَابِ هَمْرَهَا»، این هَمْرَه هم معنی‌اش این است که در بیت‌های قبلی گفت خواجه‌تاش. یعنی ما انسان‌ها درست است که برحسبِ باورها مثلاً مذاهب و غیره و نژاد و این‌ها دشمن هم شده‌ایم، ولی واقعاً همراه هستیم، خواجه‌تاش هستیم، همه‌مان یک سرور داریم آن هم زندگی است، ولی مسابقه گذاشتیم با هم. دین‌داری را کاهش دادیم به یک سری باورها. این باورها هم که با هم متفاوت هستند، براساسِ اختلافِ باورها ما با همدیگر ستیزه داریم، دعوا داریم، در جنگ هستیم، فکر می‌کنیم همراه نیستیم. همراه هستیم.

همهٔ انسان‌ها یک سرنوشت دارند. همه باید به هشیاری حضور زنده بشوند، همهٔ انسان‌ها. این اولین منظور همهٔ انسان‌ها است. در نتیجه ما باید به هم کمک کنیم. وقتی این زبان را به‌کار می‌بریم «بَشْتَابِ هَمْرَهَا»، این را تمام

ملیت‌ها بگویند، معلوم می‌شود که ما خواجه‌تاش هستیم. خواجه‌تاش یعنی چه؟ یعنی دوتا بنده‌ای که یک سرور دارند.

همه ما یک سرور داریم، از یک جنس هستیم، باید به آن جنس ما زنده بشویم، آن جنس در ما حرف بزند، آن جنس گوش بدهد. دوباره حرف بزند، در من او گوش بدهد، در شما او گوش بدهد، در من او حرف بزند، در شما هم او حرف بزند، او ما را اداره کند.

پس شما خاموش باشید، اَنْصِتُوا تا زبان‌تان من شوم در گفت‌وگو (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۶۹۲)

پس فهمیدیم این بیت می‌گوید به خداوند ظنِّ بد مبر و او را متهم مکن، مثل من‌ذهنی مسْتیز و فضا را باز کن، بشتاب، بشتاب. این شتاب شتاب من‌ذهنی نیست. و بدان که همه ما هم‌ره هستیم.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این من‌ذهنی این‌طوری نمی‌بیند، فکر می‌کند ما جدا هستیم، جدایی را تثبیت کرده. من‌ذهنی براساس جدایی درست شده، براساس همانیدن و جدایی.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ولی وقتی فضا باز می‌شود، مرکز عدم می‌شود و این فضای باز وسیع می‌شود، ما متوجه می‌شویم که وقتی من‌ذهنی داشتیم دید دیگری داشتیم، آن دید این بلاها را سر ما آورده. این بیت را الآن خواندیم:

بر تُرک، ظنِّ بد مبر و مُتَّهَم مکن مَسْتِیز همچو هندو، بشتاب هم‌رها (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

مَسْتِیز: ستیزه مکن.
هم‌رها: ای همراه و هم‌طریق

کآن‌جا در آتش است سه نعل، از برای تو وآن‌جا به گوشِ توست دل خویش و اقربا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

نعل در آتش: کنایه از بی‌قراری و بی‌تابی در محبت است، کسی را بی‌قرار کردن.
گوش: انتظار

اقربا: جمعِ قریب، بستگان، خویشان

«کآنجا»، که آنجا، یعنی آن طرف. مولانا معتقد است که آن طرف آنهایی که زنده شده‌اند به زندگی، زنده‌اند. الآن هم در بین ما ممکن است کسانی هستند که به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده شده‌اند. درست است که بین ما هستند، توی این جسم زندگی می‌کنند، ولی در این جهان نیستند، در آن جهان هستند، در این فضای گشوده شده هستند، با خداوند یکی هستند. ما در این طرف من‌ذهنی داریم. می‌گویید که آن طرف، این‌جا می‌گوید همراه هستیم، آن طرف خویشان و نزدیکان ما، بستگان ما، بستگان عشقی، چه هستند؟ سه نعل در آتش گذاشته‌اند. می‌دانید که قدیم رسم بوده اگر یک کسی فرار می‌کرده یا این‌که مثلاً معشوقی دوری می‌کرده، می‌آمدند یک نعلی را می‌گذاشتند در آتش و یک چیزهایی رویش می‌نوشتند، معتقد بودند که او برمی‌گردد.

و «سه نعل» منظورش این است که واقعاً اشتیاق دارند. یعنی آن کسانی که آن‌ور هستند، الآن هم هستند اگر زنده هستند، و یا آدم‌هایی مثل مولانا، هی منتظر هستند که ما من‌ذهنی را بشناسیم و به منظور آمدنمان عمل کنیم. «کآنجا در آتش است سه نعل»، منتظر ما هستند. «از برای تو»، «تو» هر انسانی است.

«وآنجا به گوشِ توست» یعنی منتظر هستند. گوش بودن یعنی منتظر بودن، در انتظار ما بودن. پس بستگان عشقی ما در آن طرف منتظر هستند.

«کآنجا در آتش است سه نعل، از برای تو»، «وآنجا به گوشِ توست دل»، دلِ خویش و آقربای عشقی، بستگان عشقی.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این افسانه من‌ذهنی است. این افسانه من‌ذهنی نمی‌فهمد که آدم‌هایی مثل مولانا که به زندگی زنده شده‌اند، اشتیاق زیادی دارند که من‌های ذهنی به زندگی زنده بشوند. سر این شوق و میل بوده که مولانا توانسته این‌همه دانش را از آن‌ور بیاورد به ما بگوید.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ولی ما فعلاً نوسفر هستیم. باید سعی کنیم. الآن در حدی هستیم که هنوز من‌ذهنی داریم. من پیشنهاد می‌کنم این ابیات را خیلی تکرار کنیم و مولانا با تکرار این ابیات به ما کمک خواهد کرد. این ابیات طوری گفته شده که تکرارش متوجه می‌کند شما را که یواش‌یواش باید بشناسید این موضوع را که این نقطه‌چین‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] به شما زندگی نمی‌دهند. معطل نکنید، متوقف نشوید، هلاک نشوید، مریض نشوید.

تا به دیوار بلا ناید سرش
نشود پند دل آن گوش کرش
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۰۶۳)

ما نباید این قدر معطل کنیم که سرمان به سنگ بخورد. اینها حرفهای مولانا است، من دارم ترجمه می‌کنم.

کآنجا در آتش است سه نعل، از برای تو
وآنجا به گوش توست دل خویش و آقربا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

نعل در آتش: کنایه از بی‌قراری و بی‌تابی در محبت است، کسی را بی‌قرار کردن.

گوش: انتظار

آقربا: جمع قریب، بستگان، خویشان

نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش
اندر گلوی تو رود، ای یار باوفا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

می‌گویند مشتاق هستند بخشندگانی مثل مولانا که ما برویم آن‌ور. پس یک عده‌ای در این جهان کوشش می‌کنند که انسان‌های دیگر من‌ذهنی را بشناسند، فضاگشایی کنند. اگر به حرفهای مولانا گوش بدهیم ما می‌گوییم که حواست به خودت باشد، کسی را حیر و سنی نکن، تا زمانی که من‌ذهنی داری خودت را بیان نکن. وقتی متصل شدی به آن بی‌نهایت، آن موقع می‌توانی خودت را بیان کنی، زندگی خودش را از شما بیان می‌کند.

پس مواظب باش، مقاومت نکن. مواظب باش آن چیزی را که ذهنت نشان می‌دهد آن را مهم‌تر از فضای گشوده‌شده یا خدا نبینی. تو من‌ذهنی داری، مواظب باش که طغیان نکنی، حس بی‌نیازی نکنی. همین الآن خواندیم این‌ها را. «اشتیاق کریمان» این درس‌ها را به ما می‌دهد.

نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش
اندر گلوی تو رود، ای یار باوفا
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

ما درست است که یار باوفا هستیم، همه‌مان یار باوفا هستیم چون امتداد خداوند هستیم از جنس آلت هستیم، ولی فعلاً چون در ذهنمان هستیم، ما می‌دانیم که مرادمان ایشکسته‌پا است. ولی الآن می‌گوییم که تو اگر بخواهی کار نکنی، آن‌ها نمی‌گذارند که آب خوش از گلوی تو پایین برود. می‌بینید که هم نمی‌رود.



همه این ابیات ما را در جهت کار پیش می‌برد که ما باید روی خودمان کار کنیم، نوع هشیاری‌مان را عوض کنیم. اشتیاق آن بخشندگان می‌خواهند ما را زود ببرند آن‌ور، نمی‌خواهند ما این‌جا معطل کنیم. اگر دست به کاری بزنیم که بخواهیم کام بگیریم و در توهم باشیم، می‌گویند که نمی‌گذارند که از آن لذتی ببری، نمی‌گذارند کام بگیری. آن‌ها دارند نگاه می‌کنند.

نگذار اشتیاق کریمان که آب خوش

اندر گلوی تو رود، ای یار باوفا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

ای یاری که وفا داری، از جنس آلت هستی، اشتباهت را درست کن. تو باید با هشیاری حضور، هشیاری نظر غذا بخوری نه با هشیاری من‌ذهنی. امروز هم باز هم خواندیم که غذای خوب تو از آسمان است و راه‌های عملت از آسمان می‌آید. «وَالسَّمَا ذَاتِ الْحُبُك»، این را دیگر خواندیم.

راه‌هایی که با فضاگشایی ما انتخاب می‌کنیم، از آسمان گشوده می‌آید و غذای ما هم از آن‌جا می‌آید. گفت غذای آفتاب از نور عرش است، اما مال حسود و دیو از دود فرش است، از دود من‌ذهنی است، از درد من‌ذهنی است. پس می‌بینید که باز هم می‌گویند که درحالی‌که من‌ذهنی داری، حتماً باید دود فرش بخوری.

خلاصه اگر کار نکنیم لذتی نمی‌بریم. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] این‌که ما می‌گوییم با من‌ذهنی می‌توانیم زندگی کنیم، با هشیاری جسمی می‌توانیم زندگی کنیم و آرامش داشته باشیم، حتی صلح در جهان داشته باشیم، می‌بینیم نمی‌توانیم.

ما الآن چرا در جهان نمی‌توانیم صلح را برقرار کنیم؟ شما به این سؤال جواب بدهید. چرا؟ مگر عقل نداریم؟ مگر قانون نداریم؟ مگر قوانین بین‌المللی نداریم؟ مگر سازمان ملل نداریم؟ مگر حقوقدان در جهان کم است؟ مگر مردم حقوق بین‌الملل نمی‌دانند؟ چرا؟ جواب بدهید شما برای خودتان. برای این‌که با این هشیاری نمی‌شود صلح ایجاد کرد.

نگذار اشتیاق کریمان که آب خوش

اندر گلوی تو رود، ای یار باوفا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)



می بینید ما یک چند سالی من ذهنی مان را ارضا می کنیم. یک دلخوشی هست و رفاه هست و بعداً یک دفعه اوضاع به هم می ریزد در همه جا و ثبات یک توهم است. یعنی به طور ممتد ما در امنیت باشیم و نگران نباشیم، این یک خواب و خیال است. نمی توانیم دیگر، می بینید نمی توانیم. دارد می گوید دلیلش را، ما باید هشیاری مان را عوض کنیم.

نمی توانیم، توجه کنید شما در زندگی شخصی به کار ببرید. [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] نمی توانید این نقطه چین ها را در مرکزتان نگه دارید درحالی که از جنس آلت هستید، یارِ باوفا هستید، آب خوش از گلویتان برود پایین، خوب داریم یاد می گیریم. خب این بیت را خواندیم:

**نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش
اندر گلوی تو رود، ای یارِ باوفا**

**گر در عسل نشینی، تلخت کنند زود
ور با وفا تو جفت شوی، گردد آن جفا**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

«در عسل نشینی» همه اطرافش چیزهای خوب باشند. اصلاً یک باغ بزرگ داشته باشی. خانه بزرگ داشته باشی. همسر نازنینی داشته باشی. بچه های خوب داشته باشی. دیگر، دیگر چه مقام بالایی داشته باشی. سواد داشته باشی. پول داشته باشی. این ها عسل این دنیایی است. «گر در عسل نشینی» زود تلخ می کنند. اگر بخواهی آن وفایی که آوردی در من ذهنی به کار بیندازی، مثل این که می گوئیم دوتا همسر با همدیگر با من ذهنی وفا می کنند، یک دفعه می بینید که شد جفا. ما هر چقدر می خواهیم خوبی کنیم با من ذهنی به یک کسی هی برمی گردد جواب سر بالا به ما می دهد.

ما فکر می کنیم برویم این چیز را برای همسرمان بخریم، ببیند، خوشحال بشود، این قیمت بالایی دارد یا اتومبیل است یا طلاست یا هر چیزی است، می خریم می بریم، دو سه روز خوشش می آید بعد دیگر یادش می رود. دوباره برمی گردیم به آن تلخی، نمی توانیم.

**گر در عسل نشینی، تلخت کنند زود
ور با وفا تو جفت شوی، گردد آن جفا**
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

اگر قرار باشد وفا با وفا باشد، باید براساس فضاگشایی باشد [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. تا شما فضا را باز نکنید، مرکز را عدم نکنید، وفایتان تبدیل به جفا می‌شود و شما هم واقعاً تجربه کرده‌اید دیگر. خیلی‌ها با من‌ذهنی احسان می‌کنند، مردم قدرش را نمی‌دانند. تصمیم می‌گیرد دیگر به هیچ‌کس خوبی نکند. آقا ما خوبی می‌کنیم، دست آدم را گاز می‌گیرند. وفا نمی‌کنند. خب برای یک منظور خاصی، غرض داری تو، با من‌ذهنی احسان می‌کنی. با دید عدم یک جور دیگر است. کمک یک جور دیگر هست. توجه می‌کنید؟

گر در عسل نشینی، تلخت کنند زود ور با وفا تو جُفت شوی، گردد آن جفا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

خاموش باش و راه رو و این، یقین بدان سرگشته دارد آب غریبی، چو آسیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

غریبی: غربت، دور از وطن بودن

خب الان می‌گوید خاموش باش. شما می‌خواهید خاموش باشید؟ ذهن را خاموش کنید؟ «راه رو». واقعاً می‌خواهید راه بروید؟ یا متوقف شده‌اید؟ امروز گفته توقف هلاکت است، «چون راه رفتنی ست، توقف هلاکت است».

شما از خودتان بپرسید که واقعاً من راه می‌روم؟ خاموشم؟ بعدش هم می‌گوید این موضوع را، این حقیقت را یقین بدان، که البته ما زیاد گوش نمی‌دهیم، یقین نمی‌دانیم. می‌گوییم ممکن است درست نباشد.

«سرگشته دارد آب غریبی، چو آسیا»، «آب غریبی» همین هشیاری جسمی است. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] دیدن برحسب همانندگی‌هاست. هشیاری‌ای که از دیدن برحسب همانندگی‌ها به دست می‌آید هشیاری یا نور است یا آب غریبی است. هشیاری غریبی، غریبی در ذهن، در این جهان ما را مثل آسیا سرگردان می‌کند، سرگشته می‌کند، سرنگون می‌کند. یعنی این هشیاری جسمی ما کار نمی‌کند، به ما ضرر می‌زند. ما برعکس فکر می‌کنیم. فکر می‌کنیم داریم خوبی می‌کنیم، کار خیر انجام می‌دهیم بعد می‌بینیم ضرر شد. عکس درمی‌آید. با سبب‌سازی کار می‌کنیم. سبب‌سازی‌های ما عکس درمی‌آید. چرا این‌طوری است؟ برای این‌که «توقف هلاکت است»، توقف خراب بودن است.

«تُرک» به شما نمی‌گوید که بایست، استراحت کن. می‌گوید هرچه زودتر «بشتاب هم‌رها».

خاموش باش و راه رو و این، یقین بدان سرگشته دارد آبِ غریبی، چو آسیا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

غریبی: غربت، دور از وطن بودن

متوجه شدیم. پس این سؤال را از خودمان می‌کنیم، آیا خاموش هستیم؟ اگر خاموش نیستید، فضاگشایی کنید ذهن را خاموش کنید. به حرف‌هایش گوش ندهید. جدی نگیرید. حواستان به خودتان باشد کسی را خبر و سنی نکنید و از من‌های ذهنی راهنمایی نگیرید، باطلند و باطلان را می‌کشند. شما بگویید من باطل هستم؟ به سوی باطلان می‌روم؟

باطل چه کسی است؟ کسی است که چیزهای مختلف را در مرکزش گذاشته. مرکزش عدم نیست، مرکزش خداوند نیست.

«خاموش باش و راه رو و این، یقین بدان»، سرگشته دارد هشیاری جسمی، «آبِ غریبی»، مانند آسیا.

پس برو خاموش باش از انقیاد زیر ظلّ امرِ شیخ و اوستاد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۸)

ورنه گرچه مستعدّ و قابلی مسخ گردی تو ز لافِ کاملی (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۹)

هم ز استعداد و امانی اگر سرکشی ز استادِ راز و باخبر (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۵۰)

انقیاد: رام شدن، مطیع شدن، فرمانبرداری
شیخ: انسان کامل

درست است؟ انقیاد: رام شدن، مطیع شدن، فرمانبرداری. شیخ: انسان کامل، انسانی مثل مولانا.

«پس برو خاموش باش از انقیاد»، شما واقعاً مطیع و در قید مولانا هستید؟ هرچه می‌گوید واقعاً عمل می‌کنید؟ باید بکنید. پس برو خاموش باش. ذهن را خاموش کن. فضا را باز کن. مطیع این ابیات باش و امر فضای گشوده‌شده باش، زیر سایه امر شیخ و اوستاد.



اگر در زیر سایهٔ مولانا ما بخواهیم پیشرفت کنیم، می‌توانیم. ورنه درست است که مستعد و قابل هستیم، ولی من‌ذهنی پیدا می‌کنیم. من‌ذهنی ما امروز گفت مثل بوزینه عمل می‌کند. قیافه‌مان آدم است، ولی مرکزمان بوزینه است، تقلید می‌کنیم، این را می‌گوییم مسخ. «مسخ گردی»، ما مسخ جسمی نمی‌شویم. یعنی من‌ذهنی داریم، جسماً شبیه بوزینه نمی‌شویم، ولی مثل بوزینه عمل می‌کنیم.

«مسخ گردی تو ز لافِ کاملی»، آیا شما لافِ کاملی می‌زنید؟ می‌گویید من کامل هستم؟ اگر کامل نیستیم و اگر نیاز داریم، احتیاج به کمک دارید شما؟ فضا را باز کنید و از لاف و ادعای می‌دانم دست بردارید. می‌گوید که این استعدادت، این قوه‌ات به عمل در نمی‌آید، اگر از «استادِ راز و باخبر» سرکشی کنی.

خب این سه بیت را می‌توانیم در مورد مولانا به‌کار ببریم. شما واقعاً اگر معتقد هستید، این ابیاتی را که انتخاب کردیم ما، یک‌جا هم جمع کردیم، حتی دوستانمان خوانده‌اند، بگیرید تکرار کنید، هی تکرار کنید، تکرار کنید تا در شما نفوذ کند، تا بتوانید عمل کنید، تا واقعاً به این باورمندی برسید حداقل که شما باید خودتان را ببندید به مولانا تا مولانا به شما بتواند کمک کند.

ز آن رهش دور است تا دیدار دوست کو نجوید سر، رئیسش آرزوست (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲۸)

رئیس: ریاست

راه ما تا دیدار خداوند به این علت دور است که جست‌وجوی سر نمی‌کنیم، فضا را باز نمی‌کنیم سر زندگی، خرد زندگی را بگیریم، ما خودمان می‌خواهیم رئیس باشیم. نه، ما رئیس نمی‌خواهیم باشیم. ما در قید همین دانش مولانا هستیم. می‌خوانیم می‌بینیم که دیدمان غلط است، دیدمان را درست می‌کنیم و رئیس‌مان هم آرزو نیست. بله، اجازه بدهید به‌نظم این ابیات را یک دور تکرار کنیم.

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما ناچار، گفتنی‌ست تمامی ماجرا

وَاللَّهِ زَ دَوْرٍ آدَمَ، تَا رُوْزِ رَسْتَخِيزِ كُوْتَه نَگِشْت و، هَم نَشُوْد اَيْنِ دِرَازِنَا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

درازنا: درازا، طول



پس بنابراین گفتیم که برای مولانا شب دنیا تمام شده، ولی در مورد ما اگر به حضور زنده نشدیم، هشیاری ما تبدیل نشده، شاید عمر تمام می‌شود و ماجرای ذهنی ما هنوز به پایان نرسیده، ولی کلاً مولانا می‌گوید که این کار ما به‌عنوان انسان که باید به خداوند زنده بشود، به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشود، الی‌الابد ادامه دارد.

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما ناچار، گفتنی‌ست تمامی ماجرا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

همه ماجرا را باید گفت. این ماجرا که الان ما در این‌جا شروع کردیم، یک قسمتی از کوچک ماجرای من‌ذهنی بود که شوخی بود، بی‌اهمیت بود، ولی ما جدی‌اش کردیم تا آخر عمر گرفتارش شدیم. امروز باز هم خواندیم که ظاهر او بازی‌ای، باطنش جدّ جدّ است، «باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای».

یار در آخر زمان، کرد طرب‌سازی‌ای باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی‌ای

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

تمام ماجرای ما به‌عنوان داستان زندگی شوخی است. اگر شما یک سری رنجش‌ها را با خودتان دارید، دردها را با خودتان دارید از گذشته، اصلاً گذشته شوخی است، گذشته‌ای وجود ندارد، این‌ها تجربه بودند. پس بنابراین این ماجرا، یعنی خداوند می‌خواهد مرتب شما راه بروید، کار کنید، توقفی وجود ندارد. می‌گوید از زمان آدم تا روز قیامت این راه کوتاه نمی‌شود. هیچ‌کس نمی‌تواند بگوید که من همین آدم یک ده سالی در این راه می‌خواستم کار کنم، یا همین عمر این‌جا بود. می‌خواهد بگوید که ما آمدیم به او زنده بشویم، اتفاقاً این‌جا کارگاه بوده، خداوند ما را می‌فرستد این‌جا به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم، او در ما زنده می‌شود بعد با ما کار دارد. تازه کار ما بعد از مرگ آغاز می‌شود، این‌طوری که ایشان می‌گویند. پس کار تمام نمی‌شود. این دو بیت می‌گوید که نباید فکر کنیم که کار ما چند روز بوده تمام شد. بعد می‌گوید که در درون ما یک حسی پیدا می‌کنیم که کار تمام شده.

اما چنین نماید کاینک تمام شد
چون ترک گوید: «اِشپو»، مردِ رونده را

اِشپوی ترک چیست؟ که نزدیک منزلی
تا گرمی و جلادت و قوّت دهد تو را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

اِشْپو: این، از آدوات اشاره در زبان تُرکی
جلادت: جَلادَة، چابکی و نیرومندی

که گفتیم که این هم می‌گوییم «ایش‌بو» یا حالا نوشته‌اند «اِشْپو»، معنی یکی هست. می‌گوید تُرک، خداوند، می‌گوید که در درون به تو یک احساسی می‌دهد که کار نزدیک است تمام بشود، همین چند روزه تمام می‌شود، تو کار کن. درست است؟ و مرتب هم تحسین می‌کند. وقتی شما فضاگشایی می‌کنید ابتدای کار شما را تحسین می‌کند، می‌گوید «ایشْت‌بو» «ایشْت‌بو» یا «ایش‌بو» یا «اِشْپو» که یعنی نزدیک است، کار کن، همین است، آفرین. و می‌گوید معنی‌اش چیست؟ «اِشْپوِیِ تُرک چیست؟» یا «ایش‌بویِ تُرک چیست؟ که خیلی نزدیک شدی، داری به بی‌نهایت من نزدیک می‌شوی که تو تشویق بشوی، گرم بشوی تندتند کار کنی و نیرو پیدا کنی، ناامید نشوی. می‌گوید این راه رفتنی است:

چون راه رفتنی‌ست، توقفِ هلاکت است چونَت قُنُق کند که بیا، خَرگَه اندر آ

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

قُنُق: مهمان
خَرگَه: خرگاه، خیمه، سراپرده

این راه را باید بروی تو. مخصوصاً این قسمت اول راه که از ذهن باید بیایی بیرون، بعد هم از این تن بیایی بیرون درحالی‌که زنده‌ای، به صورت ناظر به بی‌نهایت او زنده بشوی. این راه رفتنی است. نمی‌شود مثلاً شما صدتا همانیدگی داری، هشتادتایش را بیندازی بیست‌تایش مانده، خداوند به او بگوید که دیگر حالا بیا یک هفت هشت سالی استراحت کن بعداً، خسته شدی. می‌گوید نه، تند باش، تمامش کن، «چون راه رفتنی‌ست، توقفِ هلاکت است».

چه‌جوری این «تُرک»، خداوند، تو را مهمان کند، بگوید که بیا چادر من؟ البته چادر ایشان فضای یکتایی است. اولاً غیرتش نمی‌گذارد، اگر بگوید که استراحت کن، تو چون وارد چادر خداوند نمی‌توانی بشوی، مجبوری بروی چادر ذهن، دوباره روز از نو و روزی از نو، مشغول من ذهنی بشوی من ذهنیات را ببافی بیایی بالا. چون آن‌جا بروی اگر بخواهی استراحت کنی باید با دید ذهن ببینی.

همین اتفاق برای خیلی از مردم می‌افتد، به یک جایی که می‌رسند می‌گویند دیگر یک استراحتی بکنیم، برویم استاد بشویم، احترام مردم را جذب کردیم. اصلاً دیگر کار نمی‌کنند. هلاک می‌شوند. اتفاقاً دارد آن‌ها را می‌گوید. می‌گوید این تُرک، خداوند،

صاحب‌مروتی‌ست که جانش دریغ نیست لیکن گرت بگیرد، ماندی در ابتلا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

این صاحبِ انصاف است، نگو دارد سخت می‌گیرد به من. خداوند سخت نمی‌گیرد، می‌گوید تند باش، شتاب کن، کار کن از این‌جا بپر بیرون. «صاحب‌مروتی‌ست» که از بخشش جان دریغ ندارد، می‌خواهد به شما زندگی بدهد، شادی بدهد، عشق بدهد. ولی الآن تو را بگیرد نگه دارد، در این مرض، در این ابتلا باقی می‌مانی. حالا تو که دچار سختی می‌شوی، به ترک، به خداوند ظنّ بد مبر. به خودت ظنّ بد ببر، کار کن، بگو هنوز من باید روی خودم کار کنم. نگو که ما که رسیدیم آن‌جا، چه‌طور که زندگی ما را درست نمی‌کنی؟

بر تُرک، ظنّ بد مبر و مُتَّهَم مکن
مَسْتِیز همچو هندو، بشتاب هم‌رها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

مَسْتِیز: ستیزه مکن.
هم‌رها: ای همراه و هم‌طریق

به خداوند ظنّ بد مبر و نگو تقصیر توست، همیشه روی خودت کار کن. او صاحبِ مروت است. خداوند صاحبِ مروت است، انصاف است، قانونش کار می‌کند.

ذره‌یی گر جهد تو افزون بُود
در ترازوی خدا موزون بُود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۴۵)

«ذره‌یی گر جهد تو افزون بُود» ترازوی خدا آن را می‌کشد. «در ترازوی خدا موزون بُود» یعنی کشیده می‌شود. پس:

صاحب‌مروتی‌ست که جانش دریغ نیست لیکن گرت بگیرد، ماندی در ابتلا

بر تُرک، ظنّ بد مبر و مُتَّهَم مکن
مَسْتِیز همچو هندو، بشتاب هم‌رها

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

مَسْتِیز: ستیزه مکن.
هم‌رها: ای همراه و هم‌طریق

ظنّ بد به تُرک یا خداوند مَبَر، برگرد به خودت و مقاومت نکن با اتفاق این لحظه، از جنس اتفاق نشو و چیزها را به مرکزت نیاور، بشتاب در راه رفتن، فضاگشایی. گفتیم وقتی فضاگشایی می‌کنی راه می‌روی، هم‌رها. که ما همه هم‌ره هم هستیم.

کآن‌جا در آتش است سه نعل، از برای تو وآن‌جا به گوشِ توست دل خویش و آقربا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

نعل در آتش: کنایه از بی‌قراری و بی‌تابی در محبت است، کسی را بی‌قرار کردن.

گوش: انتظار

آقربا: جمع قریب، بستگان، خویشان

پس در آن طرف این فضا گشوده می‌شود همه‌مان در آن فضا هستیم، این فضای یکتایی است. می‌گوید آن‌جا مشتاق دیدن ما هستند، ما این قدر مشتاق نیستیم با دید ذهن که برویم آن‌جا. «کآن‌جا»، در این فضای یکتایی، خویشان عشقی ما هم منتظر ما هستند هم نعل را گذاشتند در آتش و مرتب دعا می‌کنند که ما شعورمان برسد، متوجه بشویم که جسم‌ها زندگی ندارند، این‌ها را نگذاریم مرکزمان و اگر برحسب این‌ها ببینیم خروب می‌شویم، این را بفهمیم. آن‌ها منتظرند که ما این چیزها را بفهمیم. برای همین هم هست که آدمی مثل مولانا این همه اثر از خودش به جا گذاشته که ما این‌ها را بخوانیم و حقیقت را بفهمیم.

نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش اندر گلوی تو رود، ای یار باوفا (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

درست است که تو یار باوفا هستی، از جنس خداوند هستی، ولی اگر این وفا را ببری به ذهن، به صورت من‌ذهنی به یک من‌ذهنی یا به یک جسم ببندی، این‌ها به تو وفا نمی‌کنند. شما می‌بینید به اجسام ما وفا می‌کنیم، قبلاً هم گفته «چون فدای بی‌وفایان می‌شوی».

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی از گمان بد، بدان سو می‌روی؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸)

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی؟ این‌ها بی‌وفا هستند. شما وفایتان را نباید تلف کنید با چیزهای بی‌وفا، با تصاویر ذهنی بی‌وفا، با تصاویر ذهنی پول، چیزهایی که مهم هستند.

پس بنابراین آن اشتیاق کریمان که آن‌ور منتظرند، نمی‌گذارند که، درست است که ما همان آدم باوفا هستیم، آب خوش از گلوی ما برود پایین.

گر در عسل نشینی، تلخت کنند زود ور با وفا تو جُفت شوی، گردد آن جفا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

و اگر همه چیز را آماده کنیم، همه چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد اگر این‌ها باشد آدم زندگی‌اش خیلی خوب می‌شود که این‌ها عسل است، توی این عسل خودمان را ما به اصطلاح بنشانیم، در شیرینی‌های ذهنی زندگی، آن‌ها می‌آیند تلخش می‌کنند. و اگر بخواهیم وفای خودمان را به آن‌ها ثابت کنیم از توی آن جفا بلند می‌شود. جفا می‌دانید عکسِ وفاست، جفا کار من ذهنی است. وفا یعنی از جنس آست شدن هر لحظه که این با فضاگشایی صورت می‌گیرد.

خاموش باش و راه رو و این، یقین بدان سرگشته دارد آب غریبی چو آسیا

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۱)

غریبی: غربت، دور از وطن بودن

ذهن را خاموش کن، شروع کن به کار و راه رفتن. هر موقع عرض کردم فضاگشایی می‌کنیم راه می‌رویم، چرا که قضا و کُن‌فکان می‌تواند روی ما کار کند. فضاگشایی، آوردن زندگی به مرکزمان، سبب می‌شود که ما کار کنیم. پس خاموش باش و راه رو و این موضوع را یقیناً درک کن و بدان که اگر در ذهن بمانی، این هشیاری غریبی، هشیاری جسمی تو را مثل آسیاب سرگشته خواهد کرد. این سرگشتگی سبب خواهد شد که ما درست نتوانیم فکر کنیم.

همان اول هم گفت که انسان، صحبت «آنتر و مَنتر» شد، یعنی آدم معطل می‌شود کاری از دستش بر نمی‌آید. تمام کارهای ما در من ذهنی وقتی سرگشته می‌شویم برعکس می‌شود، به نتیجه نمی‌رسد. هر لحظه فکر می‌کنیم داریم واقعاً تخم گل می‌کاریم، بادام درست می‌کاریم، بعد متوجهش می‌شویم که بادام پوک کاشتیم هیچ چیز درنیامد. هی زحمت می‌کشیم با هشیاری جسمی، خودمان را می‌کشیم بچه بزرگ می‌کنیم، می‌بینیم این بچه آن بچه نشد. تمام زحمتان را برای همسرمان می‌کشیم می‌بینیم جفا شد، جفا کردند. و برای این‌که «آب غریبی» مانند آسیا ما را سرگشته می‌کند، درست نمی‌بینیم، درست نمی‌کاریم، تخم خار می‌کاریم فکر می‌کنیم تخم گل می‌کاریم.

❖ ❖ ❖ پایان بخش چهارم ❖ ❖ ❖